كتاب اللغة بالفارسية

تعليق ١٣

اوصاف چيقان

فرسي

آياصوفيه
٤٧٤٢

يازمه
١١١

٢٧

لغة الفرس

١١٩

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

4744

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتحقق
وتعلم وتصدق ادام دولته
الفقير المطلق حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين
الشريفين
غفر لهما

باب الالف

اسا دهان دره باشد انک دهان از هم باز کند
یا از کاهلی باشد یا از آمدن خواب بهرامی گفت
چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا
و آلا یعنی بزرگ بود بقدر بلندی چنانک رودکی گفت
هماهون دشمنانت پست بادا
چو گردون دوستان والا همه سال
آسا دیگر مانند بود چنانک گویند پیل آسا و جور اسا

مانند

جانکه

چنانکه شهید گفت شود بدخواه چون روباه بد دل
چو شیر آسا تو بخرامی بمیدان نکرا چنانک
کوسفندان بود و بزبان ما انکر و طاق نباراکر اخوا بند
منجیک گفت با سهم تو آنرا که دشمن تست پروا
فراغت باشد چنانک دقیقی گفت
ابوسعد انک گیتی را مصون کرد از همه بدنا
مظفر انکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا
کانا ابله و نادان باشد چنانک رودکی گفت
من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستی زنی افدستا
کلمتیست بپهلوی افد شگفت بود و ستایش چنانک
دقیقی گفت جز از ایزد تو ام خداوندی
کنم از دل بتو افدستا ویدا اکم باشد چنانکه

دقیقی گفت امیرا جان شیرین برفشانم مژدوا

اگر وی پدا شود دیگبار کی عمر مژدوا فال نیک باشد

چنانک عنصری گفت لب بخت فیروز را خنده ای

مرانیز مژدوای فرخنده ای مرغوا فال بد باشد

ابوطاهر خسروانی گوید نفرین کند بمن بر دارم با آفرین

مژدوا کنم بدو بر دار دبر مرغوا نیا جد بود یعنی پدر پدر نیا

و پدر مادر فردوسی گوید نبیره که چنگ آورد با نیا

هم از ابلهی باشد و کیمیا نغوشا مذهب گبر انست

چنانکه دقیقی گوید تاویل کرد دانا از مذهب نغوشا

از زردهشت گوید استاد پیش دانا

باز آمدند و گفتند آن آمتان پوش

کایزد بدان نه موشا بر کوه طور سینا شغا

تیر دان باشد یعنی ترکش چنانک فرخی گوید

۱۰ق

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او

فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ او گبیتا

ناطف باشد چنانک طیان گفت طیان

شمس الدنیا تو فخر الدین منی

فخر الدنیا تو شمس الدین منی

گر همه نیکوان ترینه شوند

تو گبیتای گنجدین منی هویدا مبین بود یعنی سخت

پیدا عنصری گفت درشتی دل شاه و نرمی دلش

بدانی هویدا اگر حاصلش پروا حدیث باشد

چنانکه اورمزدی گفت چند دمی و غنده دروغ همی

چند فروشی تو بمن این پروا اوستا تفسیر زند است

و زند صحف ابراهیم علیه السلام چنانکه خسروانی گوید

چو گلبن از بر آتش نهاد و عکس افکند

بشاخ او بر دراج گشت و شاهوان نوا چون نو
اخنیاگران باشد که زنند چنانک ازرقی گفت
آن رفتن و آمدن کجا شد   کاری بنوا یکی نوا شد
نوا دیگر نوا چنان باشد که کسی را بگرو رها کنند گویند
فلان کس بنوا است چنانک خفاف گفت
بنوا نیست هیچ کار مرا   تا دلم نزد زلف تو بنواست
نوا دیگر سپاه بود چنانک فردوسی گفت
چنان چون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها
اژدرها از جنس مار بود چنانک دقیقی گفت
یکی صمصام فرعون کش عدو خواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا
کُنذا فیلسوف و دانا باشد چنانک عنصری گفت

پیلان تر از رفش با دست و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشه کُنذا
شکیبا صبور باشد چنانک اورمزدی گفت
یارب مرا بعشق شکیبا کن   یا عاشقی بمرد شکیباده
آشنا کسی بود که در آب آشنا کند ابوشکور گفت
کسی کندر آبست و آب آشناست
ز آب ار چو ز آتش بترسد رواست
شیدا دیوانه باشد چنانک دقیقی گفت
دل برد چون ندانست کم کرد ناشکیبا
بکد بخت تا ببینم دیوانه کرد و شیدا
کردنا مرغی یا چیزی که بر آتش بریان کنند کسائی گوید
دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا بینی
بحاصل مرغ وار او را همه کردنا بینی

چلیپا صلیب باشد چنانک عماره گفت

آن زاغ را نگه کن چون می پرد
مانند یکی قنینه کون چلیپا

همانا پنداری باشد چنانک خسروانی گفت

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان

مانا هم پندار بود چنانک کسایی گفت

چندین حریر و حله که گسترد بر درخت
مانا که بر زدند بقرقوب و شوشیه

باب الباء

تاب یکی طاقت باشد و یکی پیچ که در زلف نیکوان و رسن بود و یکی چون فروغ و تابش باشد و دیگر تپش چنانک عنصری گفت

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب

گفتم نهی بر این دلم آن تاب دار زلف
گفتا که مشک تاب ندارد قرار تاب

گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف
گفتا که دود دارد با تف خویش تاب

پایاب بن آب بود در مقامی و حوضی که در بن شود چنانکه خفاف گوید

گل کبود که نا تافت آفتاب برو
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب

پایاب دیگر طاقت بود چنانک فردوسی گفت

که این پاره نیست پایاب او
درنگی شود چرخ از تاب او

شاداب تازه و سیراب بود چنانکه فردوسی گوید

تو گفتی همه دشت سرخواب بود
بسان یکی پر و شاداب بود

تراب فرو چکیدن بود و روغن از ظرف شکست
ابو طاهر خسروانی گوید از شیشه همان برون براود که درو

تکیب چنان بود که گویی از راستی بگری بر شهید گوید
یک تازیانه خوردی برجان ازان دو چشمش
کرد ردا و بماندی مانند زرد سیب
کی دل بجای دارد در پیش چشم او
کو چشم را بغنج بگرداند از وریب
یارب بیافریدی رویی بدان مثال
خود رحم کن بر امت و زر امشان تکیب

ونسب آن دار قوی باشد که بام را بوی بپوشند
رودکی گوید بام و فرسب بجمله خورد

از گرانیت اگر روی بر بام ناب خالص باشد
بی غش چنانکه فرخی گوید ناب است مر آنچیز که آلوده نباشد
زین تر اگویم کازادهٔ نابی

شب تاب کرمیست سبز و بشب چون آتش نماید و او را
چراغله نیز گویند چنانک رودکی گفت
شب زمستان بود و کپی سرد یافت
کرمک شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
بستهٔ هیزم بر و بر داشتند

غاب حدیث بیهوده بود و یافه چنانکه رودکی گفت
تا کی بری عذاب و دهی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب

زه آب آبی بود که از سنگی یا از زمینی همی براید

اندک و بسیار چنانک ابو شکور گفت

شود رودبار و دباری کشش

زه آبی بدو اندرو همکن زگاب خیو باشد

بهرامی گوید جز تلخ و تیره آب ندیدم بران زمین

حقا که هیچ باز ندانستم از زگاب. تنکوب

زنجالست که از گوز مغز و سیر و ماست کنند

نجیبهٔ سرخسی گوید پسنده نکردم به تنکوب خویش

بر آن شدم کز منش سیر بیش. بوب بساط و فرش با

رودکی گفت شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تختها بنهاد و برگسترد بوب. آسیب چون دو کس که

بهم رسند دوش با پهلو بهم زنند زبان پهلوی

آن دوش بر هم زدن را آسیب گویند فرخی گوید

اندوهم ازانست که یکره ز مف آنجا آسیبی

آسیبی ازین دل نفتد بر جگر آید. شیب و تیب

و سرگشته و مدهوش تریب یکدیگر اند رودکی

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب

فرزند آدمی بتو اندر به شیب و تیب

وریب کژ بود یعنی ناراست منجیک گفت

توانی بر او کار بستن فریب

که نادان همه راست بیند وریب

شیب رشتهٔ تازیانه باشد منجیک گفت

بگاه سایه بر و بر تذرو خایه نهد

بگاه شیب بدرد کمند رستم زال

سیماب جیوه باشد چنانکه اغاجی گفت

شب سیاه ازین دو دیدهٔ من

همچو سیماب بر کف مفلوج

نهیب ترس باشد چنانک عماره گفت

چنان تافته بر کشم از نهیب

که گشتم از غم و اندیشه ناشکیب

غرب دانهٔ انگور بود چنانکه ابو العلا شوشتری

بیاور انکه گواهی دهد ز جام که من

چهار گوهر اندر چهار جای تمام

زمرد اندر تاکم عقیق اندر غرب

سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام

زیب نیکویی و ملاحت باشد رودکی گفت

دیدی تو ریژ کام بد و اندرون بسی

با کودکان مطرب بودی بفر و ~~کام~~ زیب

غاب باز مانده بود چون چیزی که سقط باشد

ابو العباس گفت هر دو آن عاشقان بی مره اند غاب

غاب گشته چو سه شبه خوردی کب اندرون

دو زنخ باشد یعنی دهان عبد الله عارض

روان گشته دایم دو چیز از چهار رش

ز دو چشم گوری و از کبش لابلی

باب الثاء لت یعنی پاره پاره چنانکه

رودکی گوید چند که با زو کلنگان پرد

بشکندش پر و بال و کرد دلت لت

لت دیگر لخت بود آلت کارزار و عمو دلیبی گوید

وشت بجور که بر سر دم زنند هم لت خواتد

رویت ز در خنده و سبلت ز در تپنه

گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت

بت آمار چو لاهان باشد چنانکه عماره گفت

ریشی چگونه ریشی چون جامهٔ بت آلود

کوئی که دوش تا روز بورش کوه پالود

غلت یعنی غلتیدن بود چنانک عنصری گفت

ز پیشش بغلتید وامق بخاک

ز خون رخش خاک هم رنگ لاک

دُت تهی باشد از پوشش چنانکه لبیبی گفت دُت

فرمان بر و آهنگ کن و ز نیخ برانداي

بر روی و برون آر همه رویت را رت

کبت مگس انگبین باشد چنانک رودکی گفت

سحان کیتی که دارد انگبین

چون نماند داستان من بدین

کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت

خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت

وز بر خوش بو نیلوفر نشست   چون که

چون که رفتن فراز آمد نخست

تا جو شد در آب نیلوفر نهان

او بزیر آب ماند از ناگهان فرتوت

پر و خوف باشد چنانک رودکی گفت

پر و فرتوت گشته بودم سخت

دولت او مرا بکرد جوان

فرهست جادویی باشد و تنبل چنانکه ابونصر مرغزی

نیست هست کند بتنبل او   هست را نیست کند فرهستش

کلات دهی بود بر بلندی یا قلعهٔ اگر ویران بود

همچین خوانند دقیقی گوید تیر تو از کلات فرود آورد هزبر

تیغ تو از فرات برارد نهنگ را برغست

تره بهاری بود که اندازه بندد و آدمی و چهارپایان

خورند رودکی گوید خاک کف پای رودکی بسری تو

هم بشوی کاو وهم بجایی برغست **کست**
زشت باشد بدیدن چنانک **عماره گفت**

دلبرا این رخ تو بس خوبست
گرچه با یار کار کست کند

پلشت پلید باشد چنانک **کسای گفت**
با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مرآنرا که دل و جامه پلیدست و پلشت

بلفخت یعنی جمع کرد و اندوخت وگرد آورد
رودکی گوید خود خورد و خود ده کجا نبود پشیمان
هرکه بخورد و بداد از آنچه بیلفخت **هم لخت**
جرم موزه و کفش و پای افزار بود **کسایی**
بشاه راه نیاز اندرون سفر مسکال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

بلشت

وگر خلاف کنی طبع را و هم بروی
بدر دار بمثل آهنین بود هم لخت **انجخت**
طمع باشد چنانک **کسایی گفت**
بنجخت
جز این داشتم امید جز این داشتم
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت **پخشت**
چیزی بود که از بن کنده بود یکبارگی **غیاثی گوید**
چندان گرداندش که از پی دانگی
با پدر و مادر و نبیره زند مشت
او ز معانی حقیر و بی هنر از عقل
جان و تن آن خسیس بادا پخشت
برگست چون معاذالله بود و مبادا **کسایی گوید**
رودکی استاد شاعران جهان بود
صد یک از وی تو یی کسایی برگست

آب خوست چیزی را گویند که پای خوست
آن باشد که بپای کوفته باشد عنصری گفت
تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آب خوست
چغبوت حشو آکنده بود چنانک طیان گفت
جون یکی چغبوت بستان بند اوی
شیر دوشی زو بروزی دو سبوی
غوشت برهنهٔ مادرزاد بود رودکی گفت
شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت
جمست از جوهرها فرومایه بود که برخی خسروی گفت
دین من خسرویست همچون من
کوه سرخ جون دهم بجمست

رست رسته بود یعنی صف خسروی گفت
جون ملک هندست آن دیده گانش
گردش بر خادم هندو دو رست
کرفت کرفته باشد چنانک خسروی گفت
بشکفتم از آن دو نرگس تیره
که مرآن لاله را بجفت کرفت
رخت رحل و بنه باشد چنانکه دقیقی گفت
چوگشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
شست آهنی بود کژ که بدان ماهی گیرند معروفی
من شست بیحر در فکندم
ماهی بر مید و برد شستم
شست دیگر یعنی رگ زنان باشد و انزا

مبضع نیز خوانند مجلدی گفت

آمد آن زاهد مسیح پرست

شست الماس گون گرفته بدست

کرسی افکند و بر نشست بروی

بازوی خواجهٔ عمیده نبست

شست را دید و گفت عزّ و علی

این چنین دست را نشاید خست

باب الجیم کاج سیلی باشد چنانکه عنصری گوید

موراگشت و گردن سر و پشت

کوفته سر بسر بکاج و بمشت

کالیج انگشت پای کهین باشد عسجدی گفت

پل بکوشش اندر بکفتم و آبله شد کالیج

از پس غمها ئیشه از ریاء کالیج بجیج لفطیت

لفطیت که بز را نوازند و نیز سخنی بود نهان

یعنی مردم بجیج میکنند چنانک رودکی گفت

زه دانا را گوینده که داند که چگفت

بجّ نادان را داننده نگوینده که زه

سخن شیرین از رفت نیارد بز از آنک

بز بجّ بجّ بجّ او نشود خود فربه

غارج صبوح باشد و غارجی صبوحی شاکر بخاری

خوش چون بند غارجی با دوستان یک دله

گیتی بآرام اندرون مجلس بنابگ و لوله

غلج کج باشد تا که آسان نگشاید معروفی گوید

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شُد

دامن بپا بدامن جمانا غلج در فکن

خوج آن پارهٔ گوشت که بسر خروس رسته باشد

فردوسی گفت سپاهی بکردار لوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوچ کیچ پس
خر دم بریده باشد و نیز چهارپای بود که ابو العباس
ندانستی تو ای خر غمر کیچ لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سه وزن بور سوخانی
منج راست باز کردن بود چون علم با نیزه دما شد
این اگر بر زمین راست بنشانند [illegible] هیچ کرد
منجیک گفت گردون علم حکمت بر بام تو منج کرد
بینی تو خط خویش بگو پس و علم اندر آماج
آن خاک باشد که نشانهٔ تیر بر و نهند عماره گوید
سر شک دیده بر خسار من فرو گذرد
بر آن کهی که به آماج گاه او گذرم خنج
نفع و ناز و طرب باشد خنانک عنصری گوید

ای مایهٔ طرب و آرام روز و شبم
من خنج تو طلبم تو رنج من می طلبی
شکنج ساخن کرفتن بود خنانک عنصری گفت
آن صنم زکاز ور شکنج
تن بنفشه شده و لب نارنج
آرنج بندگاه دست بود میان ساعد و بازو
ابو شکور گوید کهی بیازی بازوش برفراشته داشت
کهی بو بنج جهان اندرون نسود آرنج نغنج
مار رزی باشد و گزد و لیکن زخم و زهر ندارد
و در باغ بیشتر باشد شهید گفت
مار نغنج دی اگرت بگزید
نوبت مار افعی است امروز کبنج روده
گوسفند باشد آگنده بگوشت و دنبه کسایی گوید

ذوج

عصب ورود، برون کن وزو زونج نورد
جگر بپازن ووا گنج را لسامان کن زونج عصب
ورود، وپیه بود وما نند این که فراهم نوردند
رودکی گفت اگر من ز و بخت بخوردم گهی
تو اکنون بیا و ز و بخت خم الفنج اندوختن وجمع
کردن بود ابوشکور گوید میفلیج دشمن که دشمن یکی
بود دوست از هزاران کی فنج پیرامن دهان
باشد رودکی سرفه وبدم میان آب خور
از فنج من بخشم آمد مگر منج زنبور انگبین باشد
وآنرا بعرب نحل خوانند منجیک

هرچند حقیرم سخنم عالی وشیرین
آری عسل شیرین زاید همی از منج فنج
دبه خایه باشد وعز همین چنانک منجیک گوید

عجب آید مرا از تو که هیچ   چون کشی آن گران دوخایه فج
لنج پیرامون روی را لنج گویند بینی و لب باشد عماره
گفت من نیز دارم اندر کون
سلبت وریش و موالنج ترا
کنج گوشه باشد از جایی وپیغوله نیز گویند فردوسی
اگر تند بادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج
کولانج حلوایی بود از آرد لابرلا نیز گویند لبیبی
کولانج و گوشت و گرده و گوذاب آگانی
گرمابه و گل و کل و گنجینه و گلیم
نبانج هر دیرا گویند که دو زن دارد دوزنان
یکدیگر را نبانج گویند چنانک سپستی شهید گفت
همی نسازد با داغ عاشقی صبرم

چنان کی به نسازد نبانج باز بنانج **سارنج**
مرغی باشد کوچک چنانک **صفار گفت**
تو کودک خورد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم **آخشیج**
ضد باشد یعنی مخالف چنانک **ابوشکور گوید**
کجا گوهری خیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بود بر کنار **واذیج**
جایی که انگور رسته باشد **شاکر بخاری گوید**
همه واذیج پر انگور و همه جای عصیر
زاغ بر زید کنون بر بجوز د برزگرا
غلیواج زغن باشد یعنی موش گیر **ابو العباس**
آنروز نخستین که ملک جامه بپوشد
بر کنگره کوشک بود بوم و غلیواج

نبخ هرچه پهن باشد بر زمین چون میوه پخته
چنانکه **عنصری گوید** اگر بر سپهر د زند در بزد
سر و قامتش باز می نبخ گرد **نوفج** فژه بود یعنی
زشت چنانک **لبیبی گفت**
ای بلفرخج ساده همیدون همه نوفج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج **کلچ** شوخ
و چرک بود که بر اندام بود چنانک **عماره گوید**
گنده و بی قیمت و دون و پلید
ریش پر از گوه و همه تن کلچ
کیج احمق و معجب بود چنانک **قریع الفرس گوید**
همه با خران خر و همه با کیجان کیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ
کلج سپیده و سوده که گرمابان باشد چنانکه **طیان گوید**

صد کلج پر از کوه عطا داد بدان ریش
گفتم که بدان ریش که دی خواجه همی شاند
لنج زاک سیاه باشد که صباغان دارند چنانکه
طیان گوید یعنی آن زلفین او چون حبه بالای نجم
کو لنج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس
لنج لب شته باشد کسی که بخشم رود گویند
لنج فروهشته است چنانک فردوسی گوید
خروشان زکابل همی رفت زال
فروهشته لنج و برآورده یال
سنج خربزهٔ نارسیده باشد و انرا که بشکنند و بدان
شراب خورند ابو المثل نقل ما خوشهٔ انگور بده ساغر سنج
بلبل و صلصل رامشگر بر دست عجم سمج
و سمچه نیز گویند و نقب و حفره بر زمین اکنده

و خون حانه نیز باشد چنانک رودگی گفت
شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر آن بجست برون شو بدو
غلغلج دغدغه باشد چنانکه کسی را پهلو بازکاوی بخندد
لبیبی گوید چنان بدانم من جای غلغلج کهش
که هم بمالش اول برافتدش خنده کوج
جغد بود و کوف نیز گویند چنانکه کسایی گفت
اندران ناحیت بمعدن کوج
دید که داشتند لوج و بلوج
نج نم باشد چنانکه کسایی گفت
سنگ بی نج و آب بی آتش همچو نادان بود بار آتش
لوج احول باشد یعنی کر چشم چنانکه عنصری گوید
ندانستی تو ای خر عم لوج لاک با لانی

که خو با سنگ بر نایدسر و زن پور سوخانی

مج راست باز کردن بود جون علم با نیزه

و مانند این اگر بر زمین راست بپستاد کوید

مج کرد خنانکه منجیک کوید کردون علم حکمت بر بام تو

مج کرد   بینی تو خط خویش بکوس و علم اندر

آماج آن خاک باشد که نشانه تیر بر و نهند عماره کوید

سر سنگ دیده بر خسار من فرو کذرد

سران کهی که با آماج کاه او کذرم

باب الخا آکاخ کوشک باشد خنانکه فرخی کوید

هر روز شادی نو و بنیاد راستی

زین باغ جنت آیین و این کاخ کرخ

سنگ لاخ زمین سنگستان بود جنانکه عنصری کوید

زمینی همه روی او سنگ لاخ   بدیدن

بدیدن درشت و به پهنا فراخ دیو لاخ

جایی بود که دور از آبادانی و خارستان

و اسب نیکو را بهار روی دیو لاخ خوانند

جنانکه عنصری کوید چو دیده دیو لاخ اکنده پهلوی

تبن خر به میان جون موی باریک دروآخ

ان بود که از بیماری تبن در پستی آمده باشد

جنانک رودکی کوید جونکه نالنده بد و کستاخ شد

در درستی آمد و دروخ شد ماخ بنهده باشد

از هر نوعی سیم و زر و مردم و مانند ان عسجدی کوید

جون شد حکیم ما و جوان مرد و دل فراخ

یک پیرزن خرید یک مشت سیم ماخ

شخ زمینی باشد در کوه و دره نیز کویند ابو شکور کوید

خوابیدن کبک اینی شخ   تو کوی زد بپا فکندست تیخ

ژخ بانگ زار و خوین باشد چنانکه منجیک گفت
بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ بر انگیخت مرغ با ژخ و طنبور
اژخ چیزی باشد که از تن مردم بیرون آید چون
عدس و بتازی ثؤلول باشد و بزبان عام ژهک
چنانکه کسایی گوید از راستی تو چشم خوری دارم
بر ثبام چشم سخت بود آژخ نخ دو گونه باشد یکی
طنفسه رده مرکام لشکر یعنی صف و نخ زیلو را گویند
چنانکه عنصری گوید بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ دیگر ریسمان بافته
بود از ابریشم چنانکه فردوسی گوید
گدازنده همچون طار نخ   تو گویی که در پیش آتش یخ
دوخ گیاهی بود که در مسجدها فکنند و از وی حصیر نیز

بافند چنانکه شاکر بخاری گوید روی مرا زرد کرد زرد تر از زر
گردن من عشق کرد نرم تر از دوخ شوخ
وسخ و کدس بود یعنی ریم و چرک که بر تن و جامه بود
چنانکه خسروی گوید اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه باشد دلم از طمع هست پاک شکوخ کسی که پایش
بچیزی در آید و نخچی ببر اندر آید گویند شکوخ بشکوخید
سکوخ
چنانکه کسایی گوید چون بگردد پای او از پای دان
خود شکوخیده بماند همچنان انجوخ چین که گرفته باشد
روی و تن و آنچه بدین ماند چنانکه رودکی گوید
من شدم پیر بدین سان و تو خود هم نه جوان
وانکهت سینه پر انجوخ و چنین سخت کمانی
یخ آبی غلیظ باشد بر شبه آنرا رمص خوانند عماره گوید
بیخ
هموار پر از بخشت آن چشم فراکن

کویی که دو بوم انجا دو خانه کرفتست آسیتیخ
راست باشد جون نیزه وستون وغیره
خم آورد پشت وسان شد سیتیخ
سراپرده بر کند وهفتاد میخ
هیدخ اسبی نیک جنکی بود ونخ لکامی بود سنکین
که بر سر اسبان واستران بی فرمان کند تا نرم شوند
جنانکه منجیک کوید تو هیدخی ومنی سنهی نخ
بر کنج توپس تو بجاره تاخ درختی است
جنانک صفار کوید عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
کر عشق بماند این چنین وای تنم شاخ
سرجو بها بود که بر بام خانه پوشند وازو بسب
سه شان بیرون آید جنانک کسایی کفت
افراز خانه ام زبی بام و پوشش آ مرجم

مرجم بخانه اندر سپر شاخ و تیر بود تشلیخ
سجاده بود جنانک ابو العباس کفت
این سلب من درماه دی زنده جون تشلیخ در کیشان
کخ صورت زشت باشد که بکار زند وطفلان را بترسانند
جنانکه فرخی کوید آیم جو کخ بکوشه بنشینم
خونت بخورم اکر ترا بد بینم کلوخ خشت پاره بود
جنانکه منجیک کوید اندر جهان کلوخ فراوان بود ولی
روی تو آن کلوخ کزان کون کنند پاک جرخ
فلک سیاره کان بود جنانک ابو شکور کفت
جهان دیده دیدم از شهر بلخ
زهر کونه کشته بسر برش جرخ
جرخ دیکر دایره جامه بود یعنی کریبان منجیک کوید
بر آب تراعیبهای جوشن بر خاک تراجنهای کرهان

کریبان

باب الدال

را او جایی باشد بشته پشته
فراز ونشیب با آب روان و سبزه چنانکه عسجدی گوید
الا تا ری از کوه بدیدست دره از سد
بکوه اندر سد است و دره بر شخ و راود
کبد الجم باشد که بدان چیزی بهم پیوند کنند دقیقی گوید
از آنک مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبد اند تنه درخت باشد
چنانکه کسایی گوید مردم اندر خور زمانه شدست
نرد چون شاخ گشت و شاخ چو نرد آورد
جنگ باشد و گویند که میان دو کس مبارزیست
چنانکه فردوسی گوید نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی بکردار درنده گرگ خند کوچ باشد
و عامه لنگر خوانند چنانک فردوسی گوید چنین

چنین گفت داننده دهقان سغد
که بونایدا از خایه باز جغد
تنومند تن درست و شاد و خرم دل بود عنصری گوید
بود مرد دانا بکار نبرد تنومند و آزاده و رخ چو ورد
نورد در خور و پسندیده باشد چنانکه کسایی گوید
نورد بود دم تا ورد من نورد بود
برای ورد مرا برگ من همی پرورد
شایورد آن بود که چون حلقه گرد ماه درآید شرقی گوید
و آنرا انبازی ماه گویند چنانک مشرقی گفت
بخط و آن لب و دندانش نبکر
که خواره مرادارند در تاب آب
یکی همچون بدن در اوج خون شد
یکی چون شایورد از گرد مهتاب

اروند رود دجله را گویند چنانک فردوسی گوید

اگر پهلوانی نداری زبان

بتازی تو اروند را دجله خوان

اورند بها و زیبا بود چنانک فردوسی گوید

سیاوش مرا همچو فرزند بود

که با فر و با برز و اورند بود

فرغند گندیده باشد چنانک عماره گوید

معذورست اگر با تو نسازد زنت ای غر

زان گنده دهان تو و زان بینی فرغند

ترفند چون زرق محال و مجازی بود فرخی گوید

با شعر او همه شعرها یافه   با سخن او همه سخنها ترفند

دند ابله و بی باک و خودکامه باشد چنانکه ابوشکور گوید

بخوان آنکهی در کری دند را   ز همسایکان

ز همسایکانان تبی چند را اژغند بانگی شد باشد

که دردی بزند چنانک رودکی گفت

گر در و به یوز واری بکژغند خویشتن را شد بدر بیرون فکند

فرزد سبزه باشد درمیان آب و مدام سبز بود

چنانکه ابوشکور گوید فرودتر ز کیوان ترا اورمزد

برخشانی لاله اندر فرزد پژاوند چوبی باشد

که اندر پس در افکنند تا کس باز نتواند گشت

چنانک رودکی گوید دل از دنیا بدار و بخانه بنشین

درخانه فرو بند بفلج و به پژاوند فغند جست باشد

چون جستن آهو چنانک فرالاوی گفت

هم آهو فغندست و هم تیز تک

هم آزاده خو مطوع و تیز گام

غژد جای تابستان ساخته بود چنانکه ابوشکور گوید

بساجای و کاشانه و خان عزد
بدو اندرون شادی و نوش خورد

فرکند راه سیل باشد کنده شده و آب جای جای
ایستاده چگونه راهی درازناک و عظیم
همه سراسر فرکنده جای خاره و خاک کنند
کلند
پیلی باشد سر اندر خفته برزیگران دارند بماوراء النهر
بیشتر باشد چنانکه رودکی گوید درد دینی رفت و آورد بسی گشند
چون می دینی درمن خواست کند شند متقارن
مرغ باشد چنانکه عماره گوید مرغ سپید شند امروز ناودان
کون آوریت مرغ گران مرغ سرخ شد
بژند برغشت بود از تازی ثابری خوانند عسجدی گوید
نه هم قیمت در باشد بلور
نه هم رنگ گلنار باشد بژند

تند و خوند و ترت و مرت و تار و مار این همه را
یک معنی است چنانک آغاجی گفت
هرچه ورزیدند مارا سالیان
شد بدست اندر بساعت تند و خوند
پند زغن باشد و خاز و غلیواج نیز گویند فرخی گوید
تا نبود چون فرخ کرکس همچو نباشد نظیر باز چشین پند
پرند پرنیان ساده بود و پرنیان منقش فرخی گوید
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد مرغزار کوهسار
غند گرد باز هم آمده باشد چنانک عنصری گوید
نغیان ز دیدن بماتند گند
که ایشان همه نباشند غند
یاکند یاقوت باشد چنانک شاکر بخاری گوید

کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان
جشمت را چه خطر تا کجا بود باکند جمست
بند چرام زاده بود چنانک منجیک
ای بند چو استر چه نشینی تو براسته
چون خویشتن را تنکند پرده ستخر انید
هجو اند باشد شمار مجهول که نامش پدید نباشد
رودکی گو جهان اینست چونین است تا بود
وهم چونین بود اینند با با اند چون پیکر بود چو
رواست که گویند چنانک رودکی گفت
اندشار اندکی چنین است
رگ که با بشمار بنمایی
دل تو خوش کند بخوش گفتار
باز بخند بر تو بنماید اندر

اندر آتش روا شود باز از او رمزد
اول روز پارسیانست و دیگر نام مشتری
چنانکه دقیقی گوید بهرامی آنکه که بخشم او فتی
بو کاه او رمز و درفشانی فلغند بر چنین خانه
و باغ باشد چنانکه ابو العباس گوید
بارسیم غلبه چو صبرم نماند
غلبه پرند و نشست بر سر فلغند
کلوند چون مرسله باشد از گوز و انجیر و مانند این
چنانک طیان گوید خواجه ما زهر کند پسر
کرد از خایه شتر کلوند توند پیک و خر کوخر برباشد
چنانک رودکی گوید چرخ چنین است و برین ره رود
لیک زه نیک و زه بد بوند پیرد مجلس عیش و شیرا
باشد چنانکه خسروی گوید مریخ روز معرکه شاها غلام نیست

جون زهره روز بزم د نو پیشگاه تو خود گل سیاه
باشد چنانک فرخی گوید آن کجا سرت برکشید بچرخ
بازنا که فرو برد بخرد غرید دختری باشد که
بدوشیزگی بدهند و دوشیزه نباشد چنانکه ابوالعباس
گوید نرمک چو عروس پیش غرید آمده بود
باز آن شوی بدیدش شده زان نباز اوغ ژغند
چیزی باشد که بدرخت زنند تا خشک شود و همچون
لیلاب بر میوه بپیچد چنانک ابوالعباس گوید
دم سلامت گرفته خاموش
پیچده بر عافیت چون ژغند

باب الذال

آباذ آفرین کردن بود
یعنی گویند آفرین بر فلانی چنانک منجیک گوید
آباذ بر آن سپی و دو دندانک همین چون

جون بر درخشنده زده همین سماعیل خاذ
زغن باشد مرغ گوشت ربای چنانکه خجسته گوید
در آمد یکی خاذ چنگال تیز ربود از کفش گوشت و برد و گریز
لاذ دیبا باشد تنک و نرم چنانکه ابوطاهر خسروانی گوید
انگشت بر رویش ماند نگر گست
بولاذ بر گردن او چون لاذ بست
لاذ دیگر دیواری که بر هم نهاده گویند که بخشته
برآورد دست و بلاذ کرد دست و هر تویی که از
دیوار بر یکدیگر می نهند لاذی باشد چنانکه عنصری گوید
بنای لبست کند بر کشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاذ آهنین دیوار
نهاریذ چنان بود که گویند نرسید چنانکه کلجی وی گوید
لبت گویی که نیم کفته گلست می نوش اندرو نهفتستی

زلف گویی ز لب نهار یذست

بکلهٔ سوی چشم رفتستی

بنلاذ بنیاد باشد چنانکه گفتیم که لاذ بر سر لاذ
باشد چنانک فرالاوی گوید لاذ را ابر بنای محکم نه
که نکه دار لاذ بن لاذ است داشاذ عطا باشد
چنانکه عنصری گوید خواستم با نثار و داشاذش
پدر اینجا بمن فرستادش دسناد لبسیار باشد
چنانک رودکی گوید امروز ز اقبال تو ای میر [illegible]
هم نعمت و هم روی نکو دارم و شناد جکاذ
اصلع باشد چنانکه لکال گوید ایستاده بچشم بر در او
جکاذ چنانکه پیشانی را جکاذ گویند سر کوه را هم جکاذ گویند
چنانکه فردوسی گوید بیامد دوان دیده بان از جکاد
که آمد ز ایران سپاه چو باد گردباد

ان سرکی ساه دوح جکاد

گردباد آن باد که بر مثال آسیا همی گردد
چنانکه فرخی گوید همی گرفت تیره و همی فکند بیوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار زشت باذ
غیبت کردن باشد چنانکه رودکی گفت
بتو باز گردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشت باد
راذ دانا و حکیم و بخرد باشد چنانک عنصری گوید
سخن دان چو رای زدان آورد

سخن از زدان بر زبان آورد
هیربد قاضی و مفتی گبران باشد چنانکه فردوسی گوید
چو بر داشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود پنهان ز بد
برازد براز دو زیبده دو یک معنی دارد
چنانکه فرخی گوید کز بیستان نبازد بر شهرها برازد

زیرا که نیستان را زپید بخواچه مغز فنوذ دقیقه
وعزه باشد بغنوذ بفریفته باشد و برو فرود ارامید رامش
چنانکه رودکی گوید بغنو دست جهان بر درم دا
دل تو پر خرد و دانش جو بین بغنوذ غنود
بخواب اندر شدن باشد چنانکه ابو شکور گفت
پارسایی نکو بغنوی بیام چنین گفت اگر بشنوی
ورارود ماوراء النهر است چنانکه فردوسی گوید

اگر پهلوانی ندانی زبان
ورارود را ماوراء النهر خوان

بشکلید یعنی نشان و رخنه در افکندن سر و ناخن
و انگشت کسایی گوید با سمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
بر زنخ پیل غوش نقطه زد و بشکلید شید آفتاب
باشد فردوسی گوید وگفت ز ان سو که تابنده شید

بباید یکی پرده پنبه سپید پود و پوده نیز گویند و بتازی
خفت باشد آنکه آتش از سنگ و آهن در و زنند
چنانکه منجیک گوید گر بر فکنند کرم دم خویش بگوگرد
بی پوده زگوگرد زبانه زند آتش ماند چو مست
چون کاری یا سخنی کردنی و گفتنی نکند و بگوید ماند
یعنی بماند چنانکه رودکی گوید دریغ مدحت چون آب
دار غزل که جامگیش نیاید همی بلفظ بدید
اساس طبع بجایست بل قوی تر از آن
زآلت سخن آید همی همه ماند ویذ
کم باشد یعنی ضایع چون ویذا چنانکه رودکی گوید

ای غافل از شمار چه پنداری
کت خالق آفرید بهر کاری
عمری که تراست سرمایه و ویذ ست و کارهات

بدین زاری شوذ شد باشد یعنی رفت خسروی گوید
کشانند دم بتی بدیع رسیدست
قدر همه نیکوان و عزیزان شوذ

پچاذه پچاذه باشد هم خسروی گوید
یکراه چو پچاذه شد آن دو رخ پمار
باده خور از آن صافی بر گونه پچاذه

ساذ ساده باشد فردوسی گوید در ختان که گشته نداریم باذ
بدندان بدو نیم کردند ساذ

پهوذ چنان باشد که گویند پهوذ و برخوذ نیز گویند چنانکه فردوسی گوید
بخواهم سوختن دانم که هم آنجا بر پهوذم

ناهید ستارهٔ زهره باشد چنانک دقیقی گوید
ناهید چون عقاب ترا دید روز صید
کشاد دست و هرون از بند شد رها

موبذ عالم و دانا باشد چنانکه اشای جوپاری گوید
زردی بهشت روزی ده رفته روز شنبه
قصه فکنده ز ما باده بدست موبذ

کهبذ آن مرد باشد سیم و زر پادشاه بدو سپارد
و او بخزینه بسپارد منجیک گوید
مر از کهبذ رسست پیش و پشتیاری
رها مکن سر او تا بود سلامت تو

سپهبذ سپه سالار لشکر باشد چنانکه فردوسی گوید
سپهبذ چنین کرد ما را امیذ
که بر ما شب آرد بروز سپیذ

آباذ جای آباذان باشد چنانک کسایی گوید
مرا گفت بکر این و بزی خرم و شاد
اگرت ئشت خراب است بدین کن آباد

نهاذ رسم باشد چنانک رودکی گفت

ز تو همه بستانند عالمی ندهند
بحاک بالذیم اوبرده ملامت تو

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و که بود ناشاد
نژاد اصل و گوهر مردم بود چنانکه ابوشکور گوید
خداوند ما نوح فرخ نژاد
که بر شهر یاران بگسترد داد
بنیاد بنا هر چیزی باشد چنانکه کسایی گوید
مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت و کوته و لیکن قوی و با بنیاد
خوید کشت زار باشد چنانک عماره گفت
رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شگفته میان خوید
شخود چیزی باشد که بناخن بزنند چنانکه کسایی گوید
بمذمت کردن مخلوق روی خویش بخشودم نکو

نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم
طپید چیزی باشد که از جایی فرو جهد آغاج گوید
کنون که نام کنیسه بری دلم بطپید
جدال
جنان کجا دل بد دل طپید برون
شمند و شمیده هر دو بیهوش باشد چنانکه منجیک گوید
بپشت شمند و بی روان گردند
شیران عرین جو شیر شاذروان
نوید نوان گشته بود چنانک عماره گفت
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال نال وار نویده
نوید چنان باشد که کسی را بامید کند رودکی گوید
اگر امیر جهاندار داد من ندهد
چهار ساله نویدم اگه مست ۱۶ ب

غوشاذ جایگاه گاوان و گوسفندان باشد
چنانکه ابو العباس گوید سبوع و نوکت نهاگذرت و دیزه فلان
و ماچو گاوان گرد آمده بغوشاذ اخشوذ
شاخی باشد بانیده که بپرایند چنانکه رودکی گوید
اگر چه عذر بسی بود و روزکار نبود
چنانک بود بناچار خویشتن بخشود
کفیذ و کفیده و کفته بر سه از هم باز باشد رودکی گوید
کفیدش دل از غم چو کفته انار
کفیده شود سنگ تیمارخوار
مخیذ یعنی بجنبید چنانک ابو شکور گفت
سبک نیک زن سوی جا کرد و ید
برهنه باندام من در مخیذ
خسانید یعنی بدندان ریش کرد رودکی گوید در ما

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه باید
بی سنگ پهنک دارد دل را همی خساید
ندیم که تا گوارد کاید و ن به خود خاید
باب الراء فرخار بت خانه است ابو المثل
فرخار بزرگ و نیک جاییست
کر معدن آن بت نواییست
بهار هم بتخانه باشد چنانکه فرالاوی گوید
نه همچون رخ خوبت گل بهار ه نه چون تو بخوبی بت بهار
شاکار بیکار باشد بجز ک خوانند کاری بود بی سیم
چنانکه کسایی گوید نکنی طاعت و انکه که کنی سست کنی
راست گویی که همی سخره و بیکار کنی فروار
خانه باشد تابستانی در بالا چنانکه خبیغ گوید

آن کن که بدین وقت همی کردی مر سال
خربوش و بکاشانه رو از صفهٔ فروار

تار تارک باشد میان سر چنانک ابو شکور گوید
زدن مرد را چوب بر تار خویش
به از باز ماندن ز کفتار خویش

ناهار آن باشد که آن روز هنوز صبح نخورده باشد
و ناشتا نیز گویند چنانک فردوسی گوید
نهادند خوان بخندید شاه
که ناهار بودی همی ناپگاه

نهار یعنی عظیم بود اگر کاری بود و اگر چیزی
چنانک رودکی گوید کنند نهار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نیز بر سوش بند

شنار آشنا باشد یعنی اب آشنا و در آب گیرا ابو شکور
بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی شنار

خشنسار مرغی است بزرگ آبی تیره گون سرسپید
وحش یعنی سپید بود چنانک دقیقی گفت
از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز پر باید خشنسار

غنجار سرخی باشد که زنان بر روی مالند
از اکلگون خوانند چنانک کسایی گفت
لاله بغنجار بر کشید همه روی
از حسد خوید بر کشید سر از جوید

شمشاد چوبی است درختش بلند باشد و جوش را
آلت ها سازند پیشه وران که سخت باشد و نرد
چنانکه زینبی گوید فدای آن قد و زلفش که گویی

نقاده

فرو هشتست از شمار شمشاذ خشکامار استقصا بود

موی دراز

چنانکه رودکی گوید از فراوانی که خشکامار کرد

زان نهان مرمر را پیدا ار کرد فیاوار

شغل و کار باشد چنانک عنصری گوید

مر ایشان بود فیاوارم

غمشان من بهر دو بکذارم

شدکار زمین تخم شیار زده باشد چنانکه رودکی گوید

تا زنده ام مرا نیست جز مدح تو دکر کار

کشت و درود م اینست خرمن همین و شدکار

شیار بگاو و آهن زمین شکافتن بود فرالاوی

هوای سنگ روی و کل سنگ لاخ را

از سم آهوان و گوزنان شیار کرد

اسکدار کسی که بجایی میرود از بهر شتاب اورا

بمنزلی اسبی و زادی داشته باشد عنصری گوید

تو گویی زاسپر از ایشان همی

فرستند بد و افتاب اسکدار اسپاناد

آبی بود که گل بوی نزدیک باشد و بیم بود که گشتی

را بگیرد و بایستد عنصری گوید و ما میچیان گشتی ما رسپار

که لنگر آن بود مانده اندر سپار کوکنار

خشخاش باشد با پوست رسته چنانکه فرخی گوید

کوکنار از فرع و غم دارو ی بی خوابی بود

کر بر افتد سایهٔ شمشیر او بر کوکنار باستار

لغطیست چون فلان و بهمان که گویند رودکی گوید

بادام تر و شنگی بهمان و باستار

ای خواجه این همه که تو بر می دهی شمار

سپار آن بود که آب انگور بوی ستانند بزبان

ماوراالنهر رودکی گوید از آن جان بود لختی چون درا را
سپه ده زیر پای اندر سپار اسپار دیگر آهن
کاو بود که زمین بدان درند چنانک لبیبی گوید
تا کرد نند در بسته به میوع
وگر نه زوی راست با سپار را
کیار کاهلی بود چنانک رودکی گوید
مردم دور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی کیار
سنگسار رجم کردن باشد چنانکه فرخی گوید
طاعت تو چون نماز ست و هر آنکس کز نماز
سر بتابد بی سنگ او را کرد باید سنگسار بیمار
اب بیمار بود که بطبیب نمایند تا علت پیدا شود
چنانکه رودکی گوید بر روی تو سنگ زن مینیدیش چون

چون بود درست پسیار ست سوسمار جانوری بست
شبه راسو دارد و پیه او را از نان بهر فربهی را
خورند بتازی او را ضب خوانند چنانکه رودکی گوید
که هر که تیره بگردد جهان بسوزد جود و زنخ شود باد غ
نسره سایگاه باشد چنانک رودکی گفت
دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار سمندر و سمند و هر دو
یکیست و آن مرغیست که دایم در آتش باشد
و بر صفت موش باشد و هرگز آتش او را نسوزد
چنانکه شاکر بخاری گوید با آتش درون بر مثال سمندر
باب اندرون بر مثال نهنگان جدر اشتر
چهار ساله باشد منجیک گوید چگونه جدری کجی ز بستانش
هنوز بیح لبی بوی ناگرفته لبن مهر نامی

از نامهای آفتابست چنانک فردوسی گوید
چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را بچهر خسر پدر زن باشد
چنانکه منجیک گوید تا ز پایه دوتا چو کیر دختر
موزه اندر شکسته جون کس خویش غر مردی بود
که خایهٔ او دبه باشد چنانک رودکی گفت
بلیسی و ناسور کون و گژ به پای
خایه غر داری تو چون اشتر درای زنگر
باد بود که در دهان کنند و دست بروزنند
زنگ ته تا باذ بیرون شود و از ابطر برخوانند
چنانک منجیک گوید گردن ز در هزار سیلی
بفخت ز در هزار زنگر سغ جانوریست خارهای چون
تیر دارد و انه سگی کوچکتر است ابوشاکر گوید

جون ز پس گرز بس اندمه رفتار ما
بسغو مانم گر باز بس اندازه دیر خو کل کل آسیا نه
بود و خوه نیز گویند چنانکه عنصری گفت
دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش بپیچد و باز اگر گوزه و خ خنور
آلت خانه باشد چنانکه خنبره و کاپه عنصری گوید
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند ز تو عدو بیلور
کنور چیزی باشد که از گل و سرگین باشد همچون خم
و غله درش کنند چنانک رودکی گفت
از تو دارم هرچه در خانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور تندر رشد ور باشد
یعنی رعد طیان گوید خورد سیلی زند بسیار طنبور

دهد تیزی بیازی همچو تندور برخود یعنی برخ
چنانکه فرخی گوید زبس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
کمان بری که مر او را اثر یک برخورست
ژکور زفت و بخیل و دزد باشد رودکی گوید
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفلهٔ دون ژکور تیر شش درم
و نیم باشد بوزن مکه چنانکه فردوسی گوید
خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش بر آورده گرد دلیر تیر در اصل
هفت است ۱ تیری که از کمان اندازند
۲ تیر گشتی ۳ ماه تیر ۴ روز تیر ۵ عطارد
۶ فصل خزان و این همه تیرها معروفست
عنصری همه را گفته است عنصری گوید اگر

اگر پتره از جامه پیش باید تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آمد تیر ژیر نیکو باشد
دقیقی گوید ای فخر آل ارده شیر ای مملکت را ناگزیر
ای مهجبان چون جان و تن آثار و افعالت ژیر
ژریر گیاهی بود زرد چنانک عنصری گوید
دل و دامن بتو زرگرد و غدیر
سرو بالا کناغ کرد و ژریر خنجر بود و دو چوب
باشد چنانکه خسروی گوید بگذرد سالیان که بزناید
روزی از مطبخش همی خنجر آژیر زیرکی باشد
و پرهیزکار از بد چنانک فردوسی گوید
سپه را نگه دار و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش کفیژ روی
و مس بود که آنرا با زین و لگام بر هم بندند

کفشیر باشد چنانکه منجیک گوید

ولیکن روانم ز تو سیر نیست

دلم چون دل تو بکفشیر نیست واتگر پوستین

دوز باشد چنانک رودکی گوید

نهاد روی بجفت چنانکه روبه پیر

یتیم واتگر آید از دیماپس

چو پوست روبه بینی بجان واتگراستن

بدانکه تهمت او دنبه بسد کار رست هنجار چنان

باشد که کسی راه بگذارد و براه بی راه همی رود

چنانک عنصری گوید همی شدند به بیچارگی ز ترمیان

شکسته پشت و گرفته گریغ راه هنجار ناگوار

تخمه باشد یعنی امتلا چنانک زینبی گوید

از سخاء تو ناگوار گرفت خلق را یکسره و منم ناهار

آغار چیزی باشد همه سرشته چنانکه کسایی گوید

عقیق رنگ شدست آن زمین زبس که زخون

برود و دشت و بیابان فرو شدست آغار

نوار رشته باشد پهن چهارپا بار بدان

استوار کنند چنانک ابو العباس گوید

تو که سردی کنی ای خواجه چه بکون پیرت

آنکه بالای رسن دارد و پهنای نوار

تار و پود و بود نیز گویند تار ریسمان باریکی باشد

چنانک خسروی گوید آن ساعدی که چون بخلد روز

گر بر زنی بر آن بر یک تا بر نیان شور

آشوب باشد عماره تا بر نهاد زلف شوریده را بخط

اندر فتاد گرد همه شهر شور و شر شور دیگر

چیزی بهم آمیخته شورانیده چنانک معروفی گوید

نیک بپرسید مرا کشادوست

غالیه دارد شوریده بما سوزه سیم

سور عروسی و جشن کردن باشد چنانکه فرخی گوید

نیکو مثلی زدست شاها دستور

بز را چه بانجمن کشند و چه بسور

هور خورشید باشد چنانک فردوسی گوید

که شیری نترسد ز یک دشت گور

ستاره نتابد بزاران چو هور

آبگیر آبدان باشد از هر نوع عماره گوید

باد بهاری با آبگیر من آمد

چون رخ من گشت آبگیر پر از چین

باور راست داشتن باشد بر گفتار کسی عنصری

سم درست بود نادرست نیز بود تو تا

تو تا درست ندانی سخن مکن باور آهار چیزی

باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد چنانکه

عماره گوید سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه

پیاده جمله بخون داده جامه را آهار آستر بطانه

بود که بر سدرت و قبا کنند چنانک عنصری گوید

عارضش را جامه پوشیدست وقد

جامه کان مشکست و آتش آستر ابر گلبین باشد

چنانک عنصری گوید بلیغ و ما بپیچیده خواهمت همه تن

فشرده خایه با نبر بریده گیرتکا ز سپهر آسمان باشد

چنانکه فردوسی گوید همی برشد ابر و فرود آمد آب

همی گشت گرد سپهر آفتاب چتر سایه بان پسر

پادشاهان بود چنانک فرخی گفت

ماه مهر صورت ماه درفش تست

روز سپید سایه چو نقش تست سر کفشی باشد
درخراسان از ریسمان بافند رودکی گوید
مدخلانزار کاآب زرآکین
پای ازادکان تکیه دسپشر
شاوغولاسیت برکنار ماورالنهر وانجا بیابان
ریکیست وازان سوی ریک کافرست مردم
شاوغ پیشه کرباس بافنده باشد چنانکه
ابوالعباس گوید روزم ازدودش جو نیم شست
شبم از یادش چو شاوغا خشبر انکس باشد
که گوید مرا چندین چراست و هیچ ندارد چنانکه
ابوالعباس گوید بافراخیست ولیکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چنان هیچ خشبر نبود بالار
قسب باشد و گویم نیز خانه بود ابوالعباس گوید

نتوانم این دلیری من کردن
زیراکه خم نکیرد بالارم سمر افسانه بود و بپر
گذشت و حکایت چنانک عنصری گفت
سمر درست بود نادرست نیز بود
تو تا درست ندانی مکن سخن باور مندور
غمگین باشد جلاب گوید بهار خرم نزدیک آمد از دو ری
بشاد کامی نزدیک شو زمندوری ژواغار
نام مغی است چنانکه ابوالعباس گوید
کفا که یکی مشکست نی مشک تبتی
کین مشک حشو تقلیست از خم ژواغار بپور
بزبان پهلوی هزار بود چنانکه فردوسی گوید
کجا بیور از پهلوانی هزار بود بر زبان دری ده هزار
باب الزا ها از پیش رو کله باشد

بمعنی استعارت بر همه پیش روان نهند چنانک
خسروی گوید من ز خداوند تو نتندیشم ایچ
علم تراپیش نگیرم نهاز گواز چوبی بود که
بدان خر و گاو را نندو خر گوار نیز گویند
چنانکه فرخی گوید دوستا نرا پیافتی بمراد
سر دشمن بکوفتی بکوار چواز تاون چوبش باشد
که بدان بیره و چیزی کوبند چنانک فرخی گفت
ای بکوبال گران کوفته پیلان را پشت
جو گرنجی که فرو کوفته باشد بچواز
رازیجز سر کلیگران باشد بتازی طیّان و بنا
گویند عسجدی گوید بیلی تیز همی فاش کند راز حصار
و ربر و گرده همی تیز بود رازیجز براز زیبای
باشد چنانکه گویند کار براز شد رودکی گوید

و کتارهامان ها

رازیجی

بحق

بحق آن خم زلف بسان جون منقار
بحق آن روی خوب کز وی گرفتی براز گراز
خوک نر باشد چنانک فردوسی گفت
گرازان گرازان نه آگاه ازین
که پیژن نهادست بر بور زین گراز دیگر
بیلی باشد و رشته بران بسته و زمین بدان
راست همی کنند چنانک عماره گفت
مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی انک
سر و کارش همه با گاو زمین است و گراز
گراز دیگر تبشی بود سخت در تن مردم پیشتر
زنان نزا بود در وقت زادن ابوشکور گوید
هر چه بخوردی تو گوار یده باد
گشته گوارش همه بر تو گراز

کراز کوزهٔ سرتنگ بود و بتازی قله گویند فاخری گوید
با نعمتی تمام بدرگاهت آمدم
امروز با کراز نو چوبی سبوی روم نغاز چوبی بود
که درودگران درمیان شکاف چوب نهند چنانکه
ابو العباس گوید ژاژ می خایم و ژاژم شده خشک
خارها دارد چون نوک نغاز ماز چیزی بود که
در چیزی افتد از چوب چنانکه شهید گوید
ای من رهی آن روی چون قمر
وان زلف سیه رنگ پر از ماز گاناز بن
خوشهٔ رطب باشد چنانک رودکی گفت
من بدان آمدم بخدمت تو
تا برآید رطب زگانازم بیگاز بیگاه باشد
وعشرت چنانک فردوسی گوید بیگاز

و کفشگران را کالبد چو نه کنند

شکاف بود که بر چیزی افتد
از چوب و دیوار و ازین مانند

کانادم

بیگاز نشست بگروزه شاه
همیدون بزرگان ایران سپاه برزنز جامه
پوشیدنی باکتره دنی باشد که از جامه لونی دیگر
گرد آن جامه درگیرند که برزگی و شاهی نیز بود
بدو گفت من خویش گر سیوزم
که از مام و از باب با بروزم تزمزی باشد
کوچک بلون حشینه و برجهد چنانکه رودکی گوید
چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز بزز بلندی
باشد و مردم چهارپای بلند را نیز برز گویند
چنانک عنصری گوید فروکوفتند آن تبا نرا بگرز
نشان رنگ ماند و نه فر و نه برز چغ غوک
باشد آنکه در آب بانگ کند و قاض نیز گویند

وبتازی غنجو پس خوانند چنانکه ابو الفتح بستی کوید
هرچند که درویش بس رفع زاید
در چشم توانکران همه جغز آید لغز فرو خیزیدن
باشد یعنی افتادن خاک آغاجی کفت
ترست زمین ز دیدکان من
چون پی بنهم همی فرو لغزم فلرزه خوردنی که
درازار بندند یا در رکوی اندر کوهستان آنرا
بدرزه و تبرزه نیز کویند و اندر زبان ماوراء النهر
فلرزنگ و فلرز نیز کویند چنانک رودکی کوید
آن کرنج وان شکر برداشت پاک
وندران دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد
پس فلرزنکش بدست اندر نهاد شوی

شو بکشاد آن فلرزش خاک دید
کرد زن را بانک و کفتش ای پلید تبغوز
مرغانرا منقار و مردم و جانوران دیکر چون چهار
پای یعنی بیرون آمدن از دهان بود و مردم را
یعنی استعارت کویند چنانک رودکی کفت
دم سک بینی با تبغوز سک
خشک شه که بخنبد صد رک کاریز آب روان
باشد بزیر زمین که بجاها آب برد کسایی کوید
شد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز هیز هیز و چیز
مرد و مخنث باشد و بجا نیز کویند عسجدی کوید
کفتم همی چکویی ای هیز کلخنی
کفا که چه شنیدی ای پر مسجدی یوز یعنی

صح وهو غانیا

بیم.

جستن بود چنانکه گویند راه چنگ صید یوز
و پار پیان سگی که کوچک بود و صید از سوراخ
بیرون آرد یوزک خوانند سبب جستنی صید چنانکه
فردوسی گوید زهر طلایه یکی کینه دوز
فرستاد با لشکر رزم یوز جلویز شرط باشد
یعنی غمازه چنانک طاهر فضل گوید
روا نبودی زندان و بند بسته تنم
اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز کش ورز
بوزیگر باشد چنانک فردوسی گوید
کشاورز و دهقان سپاهی شدند
دلیران سر او ارشا می شدند تخیز کمین باشد تخیز
عسجدی گوید یکی از جهانی جهید چو باد بی
یکی از تخیزی خزیده چو ماری باز

باز ارش باشد و باغ نیز گویند شاکر بخاری گوید
بجاه سیصد باز هم چنین من از غم او
عطا امیر رسن ساختستم ز سیصد باز باز دیگر
گشاده بود و فراز بسته چنانکه ابو شکور گوید
آنکس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگو نتواند فراز کرد آغاز
اول باشد هر چیزی را چنانکه ابو شکور گوید
سر انجامی آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی و سه ساله مرد گویز فریضه
باشد و مفریص نیز گویند چنانکه رودکی گوید
همی برایم با آنک بر نیاید خلق
و بر نیایم بر روز کار خورده گویز ابو المثل
بیاری گریزی بماندم همی اگر کبک بگریزد از من

روا است پشیز چیزی باشد که بجای درم رود
چنانکه رودکی گوید چو فضل میر ابو الفضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر و یاقوت بر بهره پشیز گروز
طرب و شادی باشد چنانک خسروی گفت
چون دل باده خوار گشت جهان
با نشاط و گروز خوش منشین نغز چیزی نیکو
و زیبا و بدیع و عجب از نیکویی چنانکه خسروی گوید
ای غالیه زلفین ماه پیکر
عیار و سیه چشم و نغز و دلبر گوژ خفته و دوتاه
شده باشد چنانکه آغاجی گوید
دلم پر آتش کردی و قد و قامت گوژ
فراز نامد هنگام مردمیت هنوز غیاز
نو دارانی و شاگردانه و مزدکانی باشد ابو

ابو العباس گوید چون عقب بخشیدی گزیت بخش
تو بده شعر نوت را غیاز خشیوار مرغ
شب پر بود آنکه شب باره گویندش چنانکه
خباز قایی گوید نکنی هیچ کار روز در آید
کار تو شب بود چون خشیواز
باب الثا انبار درختی بود بو شبه سرو
بارش چون ترنجی باشد عیبه عیبه چون عیبهٔ
جوشن لبیبی گوید یا زبیم زبانم نژند گشته و ماژ
کجا شد آن همه دعوی و لاف و آن همه ژاژ
کیر کیر دکوت تو فرو زیب همی
چو بستان که فرو ران شود بسرو بناژ
هاژ متحیر بود و درمانده چنانک ابو شکور گوید
همه دعوی کنی و خایی ژاژ

در همه کارها حقیری و هاژ کاژ کل باشد
و لوچ نیز خوانند و بتازی احول باشد معروفی گوید
یک پای لنگ و یک دست شل
یک چشم کور و یک چشم کاژ باژ رصد و خراج
مانند گزیت باشد که بکام دهند فردوسی گوید
چارکی باژ و پاو گران
پذیرفت با هدیه‌ئی گران ژاژ گیاهی بود
که از وی تره دوغ کنند یعنی ریحان عسجدی گوید
ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخوان
وین عجب نیست که تا زنده شوی ژاژخوان
پس باستعارت سخن بیهوده را ژاژ گویند
چنانکه فرخی گوید همی که ژاژ در آید بدرکش نشود
که خوب گویان انجا شوند گنگ زبان

فاژ گیاهی بود سخت که درد شکم را سود دارد
چنانکه لبیبی گوید ریکای بوقعی ای تلخ تر ازا
ماکی از طبع بد تو که تکیه د سر فرش پژ عقبه بود
در راه چنانک طاهر خسروانی گوید
همشه پشت کسی را که بر مراد بود
اگر سرانش کوه و پژ آید اندر پیش ژیژ
سوا و کام و مراد بود چنانک رودکی گوید
بدی تو ژیژ کام بد و اندرون بسی
باریدگان مطرب بودی بفر و گام کژ
ناراست بود چنانک شاکر بخاری گفت
ترک با کژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا تکژ
استخوان انگور باشد و تکس نیز گویند چنانکه

ابو العباس گوید تکدنیست گویی درانگور اوی
همه شیره دیدیم یکسر زرش باب السین
واس هرچه بسا وی گویی پر و اسیدم و تیر
پرداخش باشد چنانک ابوشکور گوید
هر کجا کوه بیت بشناسم دلست سوی دگر پرواسم
هراس ترس باشد چنانک فردوسی گوید
هراس
به یزدان هرانکس که شد ناسپاس
به یزدان
بدلش اندر آید ز هر سو هراس فرناس
غافل باشد و نادان طبع و گویند مردم نیم
خفته باشد چنانک ابوشکور گوید
این جهان سر بسر همه فرناس
تو جهان من یگانه فرناسم تکس استخوان انگور
بود که در میان غژم بود چنانکه بهرامی گوید آن

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک بر بنید
سر بسته و نبرده بد و دست هیچکس بر گونه
سیاهی چشم است غژم اوی هم بر مثال
مردمک چشم از و تکس امس پای بسته باشد
نه بیند از حال های که انجا باشد دقیقی گوید
خدایگانا با مپس نشود بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری خس
خاشاک خورد بود چون ریزه های چوب و گاه
چنانکه ابوشکور گوید بچشم تو اندر خس افکند باد
بجست پر از باد رنج او فتاد بخس پژمرده
از نیستی یا از غمی چنانک آغاج گفت
ای نگارین ز تو رهیب کیست
دلش را گوی بخس و گو بگذار لوس

لوس لوسانه بود یعنی فروتنی و بزبان فرسایدن
چنانک عنصری گوید چون بیامد بوعده درستمند
آن کینه کش سبک ز بام بلند
بر سپس سوی او فرود آمد
گفتی از جنبشش درود آمد جنبشش
جان سومندرا بلوس گرفت
دست و پای و سرش ببوس گرفت چابلوس
فریبنده بود بلوس و بچرب سخنی چنانکه لبیبی گوید
وان چابلوس بسته گری خندان
کت مرمان بلوس پر آید گیوپس
کج بود یعنی ناراست چنانک دقیقی گوید
بجز بران صنم عاشقی فسوس آید
که جز بران رخ او عاشقی گیوپس آید کالوس

کالوس مردم خربط و ابله باشد ابو المؤید بلخی گوید
ملول مردم کالوس و بی محل باشد
مکن نگارا این خوی و طبع را بگذار داس و دلوس
اتباع است چون خراب و بیاب و تغیر این
قاش و قماش است چنانک منجیک گوید
دوش دانستم کین رنج همه وسواس است
مردم داسپس و دلوس از در روی اماست
دلیس وش باشد یعنی همانا و ماننده نیز گویند
چنانکه فرخی گوید یکی خانه کرد دست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن آن روان اسپریس
میدان باشد چنانکه فرخی گوید
نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش بکرد انچه باکس نکیس نس پوز باشد

یعنی بیرون و اندرون دهان رودکی گوید
کیر آلوده بیاری و نهی بر کپس من — به تن و بتن دهی
بوسهٔ چند بشر و بردهی بر نُسِ من برجیس
ستارهٔ مشتری است چنانک برجیس گوید
چشمهٔ افتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب بهرام رَشپس
گلوبند بود و رشد بجوردن چنانکه ابوشکور گوید
بیلفنج و القعدهٔ خود بخور
گلو را ز رشپی بسر بر مبر دریواس کرد برکرد — ری بود گوینده شاه جهان
دربود آن جوبها که در را محکم دارد رودکی گوید — همه ساله چشمش بچیزی کپان
دیوار و دریواس فروکشت و برآمد
پیست که یکباره فرو آید دیوار کوپس
یکی آنست که بلشکرها و مصافها زنند چنانکه

چنانکه فردوسی گوید بدانگه که خیزد خروش خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوپس کوس دیگر آنست که
دو تن بقوت دوش بر هم زنند عمدا یا ناگاه — و پهلو
فردوسی گوید زناکه بزوی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل دمان یافت کوس آپس
آسیا که دان باشد چنانک کسایی گفت
آسمان آسیای گرد ادانست
آسمان آسمان کند زمان برجاپس
نشانهٔ تیر باشد چنانک ابو العباس گوید
منجمان آمدند خلجیان اباسطرلابها چو برجاسا
کماس کوزه ها بود بهن از چوب و از سفال
که زیر بغل در آویزند چنانک ابو العباس گوید
کیرم که ترا اکنون سه خانهٔ کماس است

بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است
مرس نام مغیست چنانکه ابو العباس گوید
ویا ودی تک امروز تو بدو لت پر
توانگری و بزرگی و مرپس را چینی
باب الشین پریش همچون فشاندن بود
از هم چیزی را بس هرچه براشیده و باز
پاشیده بود از هم جدا جدا چنانکه شاکر بخاری گوید
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زر بپاشیده همه نقل گران کرده یله خراشش
خراشیدن بود دیگر خراش آخال بود
یعنی سقط و نابکار چنانک رودکی گفت
بنگر ارچه لطیف دارد نقش
بر دو رخانکانش هست خراش

مراش

مراش قی باشد که مستان یا بیماران کنند
شهید گوید از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود مراش عاش
عاشقی بغایت باشد گویند فلان عاشق غاشست ر فلان
فردوسی گوید خویشتن پاک دار و بی پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش فش مانند
باشد فردوسی گوید چنین گفت رستم که ای شیرفش
مراپر و رانید باید بکش خوش و خشو مر دو مادر
زن باشد لبیبی گوید ان سبلت و ریشش بکون خوش
دو پای خوش او بکون صهر گریش جانوریست
چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد
و سنگ دو دو و پیشه بر ایوانهای پیران باشد
و هر گرا بگزد دندان در زخم گاه رها کند

چنانکه منجیک گوید شد مژه کرد چشم او آتش
نیش تو دندان گژ دمان وکریش بش بندی بود
آهنین یا سیمین یا برنجین که اندر اینج از بهر محکمی بر
صندوق زنند چنانکه فردوسی گوید
بدو گفت و بکرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم بند و بش تش تیشهٔ بزرگ
بود که درختها بدان شکافند چنانک منجیک گوید
بهیچ روی ای خواجه بر تفنی بخشی
بکاه نرمی گویی که آب داده تشی شخش
فرو خریدن بود از جای خویش ابو شکور گوید
کلیمی که خواباد ربودنش باد
زکردن بنخشد سم از بامداد شخش دیگر کهنه بود
چون پوستین و جامه و غیر چنانکه ابو العباس گوید

به نخ مرد یکی شخش پوستین بدتان
به نیج گودک نیم گلیم پوشد نی درخش
برق است و اندر پارسی کلمهٔ نیست که اول
دال بود مگر درخش چنانک ابو شکور گوید
درخش ار بخندد بگاه بهار
همانا بگرید بسی ابر زار آذرخش صاعقه باشد
چنانکه رودکی گوید نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا خخش چیزی باشد که
بکردن مردم افتد در خیلان و فرغانه و آن
دیار چون بادنجانی بزرگ از تن مردم برود
و چند دبه شود و درد نکند و بریدن مخاطره باشد
[illegible]
چنانکه لبیبی گوید آن خخش زکردنش در آویخته
خیکست پر از باده در آویخته از باد بورش

عذر خواستن بود چنانک فردوسی گوید
بپوزش بیامد بر شهریار
که ای از جهان بر شهان کامکار نیایش
دعای نیکو و آفرین چنانک فردوسی گوید
به پیروزی اندر نیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم سروش جبرئیل
علیه السلام را گویند و فرشته را نیز گویند چنانک
فردوسی گوید بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش خلاخوش
غلغل و مشغله باشد چنانک فردوسی گوید
در گوید گل سرخ تو خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بکندی بخلاخوش لوش
گل دهان باشد چنانک طیان گوید زن

زان جو این بشنید پس خاموش بود
کفش گر کانا و مرد لوش بود زوش
شد و بخت طبع بود چنانک رودکی گوید
بانگ کرد [illegible] مت ای بت سیمین
زوش خواندم ترا که هستی زوش پیلغوش
گلیست از جنس سوسن که از آسمان گون
سوسن خوانند و بر کناره او نقطه سیاه باشد
و رخنه کوچکی چنانک کسایی گوید
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خور گوش رودکی
یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکفید خنده خوش
خنده و فسوس داشتن بود بر یکی چنانک

فردوسی گوید ای کرده مر اخنده خویش همه کس
مارا ز تو جانا تا مارا ز تو پس خوش یعنی
خشک باشد در فرهنگ نامه گفته است ابو شکور گوید
اگر خوش آیدت خشکی فزاید
وگر سردی خود آن عیشت گزاید هوش
بزبان پهلوی هلاکست و هوش یعنی های دیگر
چنانکه فردوسی گوید ورا هوش در زاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود زخش عکس باشد
یعنی ملع چنانکه عنصری گوید ز خون دشمن او شد بحر موج جوش
فکند تیغ یمانیش زخش در عمان وغیش یعنی
بسیار و انبوه بود چنانک کسایی گوید
ای دریغا که مرد زار مرا
ناگهان باز خورد برف وغیش و این وغیش

بر مال و پیشه و عمر و چیزها چنین توان گفت بر جانوران
یعنی انبوهی نشاید گفت غوش چوبی باشد که
از آن چنیا گران زخمه سازند و اهل سلاح تیر
سازند از دارا نهد سختی چنانکه خسروی گفت
انداز دا بروانت همه ساله تیر غوش
و آنگاه گویدم که فروشان مشو خموش نیوش
دیگر خود باشد و جان ترسم کاندر غم فراق تو یکرو
دست بزیر زنخ بر آید هوشم نیوش گوش
کردن و شنیدن بود چنانکه فردوسی گوید
فرستاده را گفت نیکو نیوش
بگوی آنچه بشنیدی ای تیز هوش فاش
پراکنده و آشکارا شده باشد طاهر فضل گوید
فاش شد نام من بگیتی فاش

و ته

من نترسم ز جنگ و ز پرخاش ترکش
تیردان باشد چنانک عماری کوید
کر کوکب ترکشت ریخته شد
من دیده پیرکشت نشانم درفش علم باشد
و روایت درفشان چنانک فردوسی کوید
درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او درفش دیکر آلت
کفش کران باشد چنانک منجیک کفت
از شعر جبه نایدو از کبر پوستین
بادخوان بر آمد ای بو البصر درفش کفش
چسک باشد رودکی کوید نه کفش کری کردو خستی
نه کندم و جو فروختستی منش همت باشد چنانکه
ابوشکور کوید منش باید از مرد چون سرو راست

اگر برزه بالا ندارد رواست کش نازان
و شادان باشد چنانک دقیقی کوید
فشه شدم بران صنم کش بر
خاصه بران دو نرکس دلکش بر بش موی
عسجدی
کردن اسب باشد چنانک عنجدی کفت
ستیزه بدن عاشقان بساق و میان
بلای کیسوی دوشیزه کان به بش ویزه اغالیش
کسی بباد بر دهد و بدآموزی کند ابوشکور کوید
برآغالش مردو آغازکرد
بدی کفت و نیکی همه رازکرد باب الغین
یوغ آن چوبست که بر کردن کاو و رزی نهند
و آنرا جفت خوانند چنانک ابوشکور کوید
می کفت با او کزاف و دروغ

بکدکاندرآرد سرش را پوغ **توغ** نیز
باشد بخت کوهی **سو** کوبی که بیجون فلان شدم نه تنها
هرگز چو عودکی تواند شد توغ **لوغ** دوشیدن
وآشامیدن باشد بزبان ماورا النهر لوغیدن
کویند چنانکه **منجیک کوید** من زینجا تو بازگشت بخواهم
تات فلک جان وخاسته نکند لوغ **سماروغ**
نباتی باشد بر جایگاهی روید که نمناک بود
جون کنارهٔ چاه ودیوار وکرماوه وآنرا چله
نیز خوانند وخایهٔ دیس باشد ودر شورستانها
روید وکروهی آنرا دیوه خوانند وانچه در
شورستانها روید وصحرا بخورند وانچه بجای دیگر
روید بخورند ونشاید خوردن که کویند فعل زهر
کند چنانکه **منجیک کوید** یادنیاری که مرا بهاری جد

توبره بر داشتی شدی بسیار روغ **تیغ** سه کونه
باشد یکی جون کارد وشمشیر ودیکر شعاع داذن
آفتاب وماه بود ودیکر کوه را نیز کویند چنانکه
در صفت بهار **کیاایی کفت**
اندرون
دی بد ریغ اندرون ماه بمیغ
اندرون
رنگ بتیغ شاخ زدوار آمید **تیغ** دیکر شعاع
چنانکه **کیاایی کوید** نرم نرمی زپس پرده بجا کر بکزید
کعشی از میغ همی تیغ زند کوشهٔ ماه **آمرغ** قدر ومحل باشد
چنانکه **کیاایی کوید** از عمر نماندست برمن تکن آمرغ
ور کیسه نماندست برمن تکن آخال **ابوشکور کوید**
آبکینه
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانکه که با دوست کارش نکوست **داغ**
دامن کوه بود که بجانب صحرا فرود آید چنانکه

رودکی گوید آهو ز تنگ کوه بیامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری
نغاغ قحف باشد یعنی قدح چنانک کسائی گوید
دل شاد دار و بند گشایی نگاه دار
یک چشم زد جدا مشو از رطل و از نغاغ آروغ
بادی پلیدی بود که از گلو بر آید بگاه فقاع
و آب خوردن و یا چیزی گوارنده لبیبی گوید
اندر حکایت آید و بانگ شته کند
آروغ ها زند چو خورد ترب و گندنا آمیغ آمیزش
باشد عنصری گوید چو آمیغ برنا شد آراسته
دو هفته سه باشد بر خاسته زیغ بساطی باشد
از دوخ بافته چنانک ابو العباس گوید
زیغ بافانرا ابوشی بافان نهند طبل

طبل زن را نشاستند بر رود و نواز کناغ تار
ابریشم باشد که از آن دیبا بافند چنانکه منجیک گوید
ز تابنده ماهی شدم چون چراغ
ز سیمین کهی همچو زرین کناغ شوغ آن پوست
بود که بر تن مردم سخت شده باشد از کار کردن
برنج و شغه نیز گویند سوسمی دوم اندر جهان بس روزی
دو پای پر شغه و مانده بادل بریان مغ
گبر باشد آنکه بر ملت ابراهیم علیه السلام باشد
چنانکه منجیک گوید ای چون مغ سه روزه بگور اندر
کی نهیب افکنده بغور اندر شغ سرو گاو باشد
فردوسی گوید بیازی و خنده گذشته نشیب
شغ گاو دنبال گرگی بدست فغ دوست باشد
و معشوقه و بزبان فرغانه بت و صنم را گویند

عنصری گوید گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان **ماغ** مرغیست
سیاه فام و بیشتر در آب نشیند چنانکه **رودکی گفت**
ماغ در آب گیر گشته روان
راست چون کشتی ایست زر اندود **بالغ**
سرو کاو پاک کرده که بدان بیکی خورند یا طاسی
چوبین **عماری گوید** با جنگ سعد یانه و با بالغ و کباب
آمد بجان جاکر خود خواجه با صواب **ستیغ** بمعنی
راست باشد بتقدقایم چنانک **ابو شکور گوید**
بدانکه که گیرد جهان گرد میغ
کل و پشت چوگانت گردد ستیغ **پستاغ**
اسب زین ناکرده بود از کین چنانکه **دقیقی گوید**
من با تو رام باشم همواره تو چون ستاغ کره جهی از من

وگویند کرمیست در آب که بشب روشنایی دهد

بود

نغنغ همچون قفر باشد چنانک **ابو العباس گوید**
ای میر ترا دوستست بسنده یا نغنغکی چند ترا من
انبازم **چناغ** جز زین باشد چنانکه **منجیک گوید**
همه تغاغر آنها بجود و دانش بود
همه تغاغر اینها بخاشیت و چناغ **ورغ** بند آب
باشد یعنی سکر چنانک **فردوسی گوید**
دل بردو مرا نیز بر دم نشمرد گفتا که شود ت
که ورغ آب بر دکش **کریغ** گریختن باشد **فردوسی
گوید** گریختن کردن به بندگی تهی
بهست از بندگیت جای گریغ **میغ** ابر باشد
چنانکه **فردوسی گوید** چو برق درفشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ **فراغ** باد سرد باشد
ابو العباس گوید از هر سوی فراغ بجان تو

بسته یخ است پیش جون سندان باب الفا
زندواف مرغیست که او را هزار دستان
خوانند عنصری گوید فزاینده شان خوبی از نام لاف
سراینده شان از گلو زندواف جاف جاف
زن قحبه بود که بر یک شوهر قناعت نکند و هر زمان دیگری
جوید ابوشکور گوید زدانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جافست آسان فکن لاف تازی
صلف بود و بپارسی خویشتن ستای ابوشکور گوید
نگویم من این خواب شاه ار گزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف کاف شگافی
بود که در چیزی بود چنانک ابوشکور گفت
گشاورز و آهنگر و پای باف جو گردد تو بنگر
سرش را بکاف ژرف دور اندر بود چون

جون مغاکی و جایی بمعنی تاریکی و بلندی ابوشکور
گفت چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندرین خف رکوی
سوخته باشد چنانکه عنصری گوید زوبت گد گشته
هامون جو خف بآتش همه سوخته شد چو خف
شگرف بجمست و نیکویی باشد اگر داری بود و اگر
مرد بزرگ چنانکه کیایی گوید زین زمانه جافی گردش
شب و روز با شکست صبور و صبور گشت شگرف گشت ه
تف گرمی باشد منجیک زنیم همه شکست ازانم همه خاک
زانم همه دو دست و زنیم همه تف پای باف
جولاه باشد ابوشکور گوید گشاورز و آهنگر و پای باف
جو پیکار یابی سرش را بکاف باب الکاف
جالاک یعنی جابک باشد چنانک عنصری گوید وجالاک وجلد ه

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک

ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک **تاک** درخت
انگور باشد **رودکی گوید** تاک زرینی شده دینار گون
بر میان سبز او زنگار گون **خاشاک** ریزهای چوب
و خار و خس باشد **رودکی گوید** گفت با خو گوش خانه خان بن
خیز و خاشاکت همه بیرون فکن **کاک** بزبان ماوراء النهر
مرد باشد **قریع الدهر گوید** همه چو غول بیابان همه چو نهار صلیب
همه تره و حو نخوی چو کاک غرنده **کاواک**
میان تهی باشد چنانک **لبیبی گوید**

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شکفت نیست از و گر شکمش کاواکست **جاک**
شکاف بود چنانک **رودکی گوید**

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک

زبان گشته از تشنگی چاک چاک **لاک** لکهٔ سرخ
باشد **عنصری گوید** همی گفت و بچید بر خشک خاک
ز خون دلش خاک هم رنگ لاک **نغوشاک**
مذهبی است از مذهب گبران **ابو شکور گوید**
سخن گوی گیتی سلیمانت کرد نغوشاک بودی
مسلمانت کرد **ناک** الت لفظست چنانکه گویی
خنده ناک و تاب ناک و ناک دیگر مانده بود
چیزی بچیزی مشابه کنند بخور و غیره **کسایی گوید**

کافور تو بالوس بود مشک تو باناک
بالوس بکافور کنی دایم مغشوش **گراک**
مرغیست سیاه سفید و دمی دراز دارد و بر لب
آب نشیند و دم لرزاند چنانک **دقیقی گوید**

چنان اندیشید او از دشمن خویش

که باز تیز چنگال از کراکا جباک حصن گوسفندان
بود چهار دیواری چنانک دقیقی گوید
خدنگش بیشه بر شیران قفص کرد
کمندش دشت بر گوران جباکا هژاک ابله
و نادان باشد چنانکه بزبان فرنقیه شود دقیقی گوید
که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هژاکا هباک میان سر باشد
یعنی تارک فردوسی گوید یکی تیغ زد ترک را بر هباک
کز اسب اندر آمد همانگه بخاک اژدهاک
ضحاک را خواندندی پیشتر چنانک دقیقی گفت
ایا شاهی که ملک تو قدیمست مد نیابت برد
تخت از اژدهاکا مغاک گوی باشد در زمین
یا در کوه یا در هر چه باشد مغاک خوانند ولان نیز گویند

رودکی گوید ابله و فرزانه اندر جام خاک
جایگاه ما بود اندر مغاک بساک تاجی بود اند
از اسپرغم که از گلها کنند چنانک کسایی گوید
چو یکی تاج بساک ملوک باز یکی گوفته
آسیاست فغاک ابله بود و حرام زاده را نیز گویند
منجیک گوید آنکت کلوخ روی لقب کرد نیک کرد
آن لقب که ان نبود بر دل فغاک بک چغز بود
و غوک نیز گویند سجو گوید ای همچو بک پلید و چو او دید آبرون
مانند آنکسی که کنی مورا خبک تا کی همی درآیی و
کردم همی زنی حقا که کمتری و فدا کنی توی زبک
خبک فشردن گلو بود و خوه نیز گویند و تا سه چنانکه
آغاجی گوید هیچ خردمند را ندید بگیتی
که خنبک عشق او نبود برومند بک و لک هر دو

رعنایی و بی هنری باشد چنانک **خسروی گوید**
آن یکی بی هنر عزیز چراست
وین دگر مانده خار زیر سمک، این علامت
نه فرهی باشد، پس چه دعوی کنی بد و بک و لک
لک و بک بمعنی تک و پوی باشد و برعنایی نیز گویند
چنانکه **رودکی گوید** ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و بک **بلالک** جنسی است
از پولاد گوهردار چنانک **عنصری گفت**
چه چیز است آن رونده تیغ خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ بران **ژرک** کسی بود
که باخود همی دند و همی گوید نرم نرم بتندی و
خشم آلودگی **عسجدی گوید** ای طبع سازگار چه کردم ترا چه بود
بامن همی نسازی و دایم همی ژکی **بشک** دریچه

مرا کبیان باشد چنانک **عنصری گفت**
بشک را چو گز نهی بی سنگ، ریخته گشت بر آیداری بشک
یوشک بزبان ماوراءالنهر گربه بود چنانکه **شاگرد بخاری گوید**
چند بد دارد این هریوه خوش
نشود باده بر سماعش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
یوشکی را همی بمالد گوش **بوبک** پد پد را خوانند
چنانکه **رودکی گوید** بوبک دیدم بزمین سرخس
بابک رسانیده بابر اندرا جادرکی دیدم رنگین بر و
رنگ بسی خوبتر از چادر او **عنجک** خار خسک باشد
چنانکه **خسروی گوید** چرا این مردم دانا و زیرک سیاز و
فرزانه، بتیمار و عذاب اندرا با دولت پیکار ست
اگر گل دارد و صد برگ ابا زیتون برحت او

بران زیتون و آن کلبن بجا صل جنجک خارست
تهک تهی باشد چون برهنه و گویند تهی و تهک بر سبیل
اتباعست ابو شکور گوید ای زمه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا ماند لک ولک نیز گویند که
دستهای کارد بدان سخت کنند خانکه آغاجی گوید
هیچ نیایم همی ز خانه برون کو هم اندر نشانده اند لک
خنک طوبی بود تبازی خنک آنکس که همی چاکر جاکرت بود
جاکر جاکرت از میر خراسان بهتر کیک مردک چشم باشد
و کاک نیز گویند منجیک گوید بروز معرکه انگشت اگر پدید آید
بچشم بر کند از دور کیک آهرمن ویک بجای ویحک
نیز گویند رودکی ماده کفا هیچ شرمت نیست ویک
چون نیک ساری نه بد دانی نه نیک کلک باصل
نی باشد که بروید و باستعاره قلم را کلک گویند

خانکه عسجدی گوید کلکت چو ماهیست دو دیده پر آب مشک
وز بهر خیر و شر دو زبانست و تن یکی شلک کلی باشد
سیاه فام و لرق چون پای برو نهی بسختی بر توالی کشید
رودکی گوید چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چو خر در جای شلکا جلوک قبره بود بتازی
و بپارسی جکاول و جکاو نیز گویند خانکه لبیبی گوید
چون ماهی شیم که خورد غوطه جو غوک
تا [illegible] دارد جغد خیره سر لحن جلوک جنکلوک کسی
باشد که سر و دست فرازانو نهد و بنشیند فراز هم
آمده بود و این هر دو بدین بیت اینجا آورده است
لبیبی گوید ای غوک جنکلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون جلوک پری سوی هوا غوک چغز بود
و پیش ازین کفیم منجیک گوید چشم چون خانه غوک آب گرفته همه سال

بفج جون موزه خواجه حسن عیسی کژ کوک کاهو باشد
طبعش سرد و تر است خواب آورد چنانکه لبیبی گوید
از نان باشند بیر مردم دانی   کاه آب دهی و
کاه در کری کوک خدوک کسی که تیره شود گویند که
خدو گشت چنانکه عنصری گوید هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کارها خدوک بود تکوک بر صورت چیزی
باشد سفالین یا زرین یا سیمین جون شیر یا گاو یا ماهی
وانچه بدین ماند که بدان شراب خورند
می گسار اندر تکوک شاهوار   خور بشادی روزگار
نو بهار تبوک طبقی باشد بر مثال دفی که بقالان
ماکولها در وی کنند منجیک گوید من فراموش نکردم و نخواهم کرد
آن تبوک جوان ناوه آشنان ترا کابوک
جای مرغ باشد و چیزی نیز مانند زنبیلی بود که از

میان خانه بیاویزند تا کبوتران دران بچه کنند
رتبتی گوید چون بچه کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بند موی کاشش زرد
کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد پوک
غله را که زیر جایی پنهان کنند و بر سرش خاشاک بود
پوک خوانند منجیک گوید بومرک بدرگه چه بهره دارد سو
در خاک نهان کندش مانند پوک سنگ ژاله
باشد که آن را تگرگ خوانند چنانک عنصری گوید
وانک ای ابر بر کنه کاران   سنگ و برف باری و باران
سوک مصیبت بود و مو و فست رودکی گفت
بسا که مست درین خانه بوده ام شادان
چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شدست شادی سوک غالوک
مهره کمان گهره باشد چنانک خسروی گفت
کمان گروهه زرین شده مجاتی ماه
ستاره یکسره غالوک های سیم اندود کلیک
احول باشد یعنی لوچ چنانک منطقی گوید
چون به بینم تو از سیم چسود خویشتن را کلیک
سازم زود چگک مرغکی خردست ابو شکور گوید
اگر بازی اندر چگک کم نگاه وگر باشه سوی
بطان پیر منجک آن بود که بدو مشعبدان چیزها
بجهانند چون قلم از دوات چنانکه منجیک گوید
بمنجک جهاندی مرا از درت بهانه نهادی تو
به مادرت کاونجک خیار و با درنک بود

که بنه و بزرگ باشد چنانک منجیک گوید
زین سانکه کس تو میخورد خوزه بینه ش نکند خیار و
کاونجک بوالکنجک طرفه باشد شاعری منجیک را گوید
پیش سلطان محمود ای شاعری بقد کاونجک
بیهوده درایی و بجس بدگنجک از کون خوی
فروتری یکرش یک رش بجهی سبک تر از منجک
شنگ شنق بود یعنی نابکار و خلق شده چنانکه
رودکی گوید اندی که ایر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
بنداشت همی حاسد کو باز نیاید اخ
باز آمد و تا مرشنگی ژاژ نخاید وشتاک
شاخ نو باشد که از بن ریاحین و درخت
بر جهد و بروید شاکر بخاری گوید شاخ وشتاک و نسرین

چون برج ثور و جوزا شازک مرغیست کوچک
وخوش آواز ربتی الا تا در آیند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری شوشک رباب چهار
رود باشد فرخی گوید که سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا تموک نشانهٔ تیر
باشد ، پیر خواجه دست کردبکوک ، خواجه اورا
بزد پیر تموک فراستوک پرستو باشد عماره گوید
ای مجبه یا دیناری زدف بدوک ، سرانیده شدی
چون فراستوک بوک بد باشد که بر آتش زنند
چنانکه آغاجی گوید گر بر فکند کرم دم خویش بگوگرد
چون بوک نه گوگرد زبانه زند آتش مجنزک
پیکار بود و بخره جه نهد و چه بجوشی ابوشکور گوید
چنین گفت هرزون مرد او را زمرک مغ مای

مغ مای هیچ آدمی را مجرک پترک لجوج وشد باشد
ستوده بود نزد خرد و بزرگ که زاد مردی
نبودن تر دپوک عروس بود و دپوکانی عروسی
رودکی گوید بس عذر بزم بس کر امی شاد باش
اندرین خانه بسان نو دپوک اورنک تخت باشد
فردوسی گوید بدو گفت بی تو نخواهم بهای
نه اورنگ و نه تاج و شاهنشهی اژنگ چین باشد
که بر روی و پیشانی افتد چنانک فرخی گفت
بزرگواری و کردار او و بخشش او
ز روی پیران پرون همی برد آژنگ سنگ
ضد فراخ بود و این معروفست و دیگر دره
کوهست و سنگ دیگر خوار سنگ و سنگ دیگر وجز سکره
سنگ اسب باشد چنانک منجیک گوید

دشت چون دیبای سوزن کرد و آهو چون قوچ
ایستاده آمده بیرون بصحرا از زنگ کنارنگ
صاحب طرف باشد و بزبان دیگر هم پهلوی
مرزبان زیرا که کنار را مرز خوانند چنانک
فردوسی گوید ازین هر دو مرکز نگشتی جدا
شالنگ کعب پای بود چنانک چکال گوید
گرفتم زنگ او داخ کردمش بدو چنگ
پاید ملک الموت نشست از بن سنگ
جان منکر و بغض که برون آید از زنگ
و آوردش جانم بر زانو ز شالنگ غنگ
او آز نرم باشد بگلو در گریه و زاری کردن
چنانک فرخی گوید مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت
چنانک هیچ نیاسایم از غریو غنگ، زنگ

کارنگی بود پاینده ماند

زنگ بز کوهی باشد نر و ماده چنانکه فرخی گوید
زسر بیرد شاخ و وزنبی بدرد پوست
بصیدگاه ز بیم زه و کمان تو زنگ آژنگ
اشکال مانی بصورت است و اندر لغت دری
هم این یکنام دیدیم این کتاب را فرخی گوید
نه ادیکر آن کاندر سرشت او گوهرست
نگار و نقش معانا که نیست در آژنگ باشنگ
خوشه انگور باشد خود چنانک منجیک گوید
چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز عزم
چو تیه صافی لیکنش بوده از باشنگ باشنگ
دیگر خیار رست بر زنگ که از بهر تخم باز گیرند
و غاوش نیز گویند چنانک عسجدی گفت
آن سگ ملعون برفت این سنگ را از خویشتن

تخم را ماتیه باشنک اندرش برجای ماند نارنک
نارنج باشد خانک فرخی کوید

همیشه تا ز درخت سمن نروید کل
برون نیاید از شاخ نار دون نارنک

زراغنک زمین ریک ناک بود و زراغن
نیز کویند عسجدی زمین زراغنک و راه درازش
همه سنک لاخ و همه شوره یکسر زرنک درختیست
کوهی بار نیاورد و هیزم را شاید و سخت باشد
و آتش او اکر بپوشند پانزده روز بماند ابو شکور

جهان بکریم کرد و ست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنک از کال عنک

آن جوب بزرک عصاران باشد که از وی
سنکها در آویزند تا کران کردد و روغن از
کوبها از زخم آن جوب برون آید منجیک کوید

چند بوی چپند ندیم ندم
کوش و برون از دل از غنک غم باشنک

و مشنک وشنکل و منکل این همه دردان باشند
عنصری کوید چه زنی طعنه که حیزان حیز ندهمه
که تویی حیز و تویی مسخره باشکان تدنک

دندانه کلید باشد جنانکه قریع الدهر کفت

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ
جون کنه از کس کاو جو کلیدان زتدنک غدنک

بی اندام و ابله باشد جنانکه قریع الدهر کوید

همه جون غول بیابان همه جون مار صلیب
همه بر زمره تیهو همه کاک غدنک منک

قمار کردن باشد جنانکه قریع الدهر کوید

نشکیبد ز لوس و نشکیبد ز فحش نشکیبد ز لاف و
نشکیبد ز منگ بادرنگ ترنج باشد بویا چنانکه
منجیک گوید یاسمن آمد بمجلس یا بنفشه دست سود
جمله کردند و شکسته شد سیاه بادرنگ ادرنگ
یعنی دمار و هلاک باشد چنانک ابو شکور گوید
ز فرزند بر جان و تن ادرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ نیم لنگ
کمان دان باشد و شغا نیز گویند فرخی گوید
از نهیب کارزار خصم روز نام و ننگ
ز و فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ
نشک درخت نار باشد چنانک رودکی گوید
انک نشک آفرید و سرو سهی
وانکه بید آفرید و نار و بهی لیک دندان

بزرگتر بود که بدان گزند از مار و دد چنانکه
عنصری گوید بپاریم دل بجستن جنگ
در دم اژدها و نیشک پلنگ فیلک تیر بدخشانی
بود و شاخ فرخی گوید بکوه بر شد و اندر نهالکه بنشست
فیلک پیش و بزه کرده نیم چرخ کمان نسک
عدس باشد منجیک گوید انکو ز سنگ خاره آهن برون
کشد نسکی زکف تو نتواند برون کشد نسک
دیگر جو ویست از کتاب گبران و مجون
قران سوره سوره است انداجز و خوانند
خسروانی گوید چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که لنگ خوان شده بر عشق وی می زارد
سرشک قطره باران و آب چشم و مانند این
و سرشکی دیگر هست گل سپید دارد و برخی زند

دکویند ان درخت کلرا سرشک خوانند وآزاد
درخت کویند عنصری رخ زدیده نکاشته برشک
وان سرکشش برنک تازه سرشک نمک
تازی زعرور باشد یعنی کوزحا که قریع الدم کوید
کروهی اند که ندانند باز سیم زسرب
همه دروغ زن و خودبطنند و خیره پرانند
نمک وبسعد نزدیکشان یکی باشد
ازانک مرد دو بکونه بشبه یکدکر اند آرنک
جون جکونه و همانا مظفری ازمن خوی خوش کیر
زانک کیرد انکور زانکور رنک وآرنک
زنک یکی ولایت زنکست و دیکر زنکار است
که بر تیغ و آینه نشیند وزنک دیکر روشنایی
ماهست ونیز کویند ابی وشرابی جون زنک

غاره کوید خوشه جون عقد دُرّ و برک چو زر
باده همچون عقیق و آب چو زنک شفترنک
میوه باشد همچون شفتالو جنانک عسجدی کوید
باسماع جنک باش ازجاشتکه تا آن زمان
کز فلک بر وین پدید آید جو سیمین شفترنک
انشترنک یبروج باشد انکه بشبه مردم روید
بصورت از زمین و هرکه از ابکند بمیرد و آن
در ولایت جین باشد جنانکه عسجدی کوید
هند جون دریای خون شد جین جو دریا بار او
زین قبل روید جنین برشبه مردم انشترنک
ترنک بانک کمان باشد جنانکه عسجدی کوید
از دل وپشت مبارز نوبر آید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنک

گنگ بهار خانه‌ئیست بر کپستان و شهرست
و جزیرهٔ عنصری همانکه سپاه اندر آمد بجنگ
سپه شد چو دریا در ان دشت گنگ افرنگ
چون زیبایی است و نیکویی چنانکه دقیقی گوید
فرو افرنگ بتو گیرد دین منبر از خطبهٔ تو آراید
نگ مزیدن بود چنانک عسجدی گفت
هم ساده گلی هم شکری هم نمکی بر برگ گل سرخ
چکیده نمکی پیغامبر مصری تو بخوبی نه ملکی
من بوسه زنم لب بکنم تو نمکی گنگ دیگر
رودیست بهندستان چنانکه ابوطاهر خسروانی گوید
تا چون بهار گنگ شده از روی در جهان
چشمان خسروانی چون رود گنگ شد رشک
غیرت و حسد باشد چنانک ابوشکور گوید خنک

خنک آنکسی را کز و رشک برد کسی کو نبخشایش
اندر نبرد دبنگ کدین آهنگران باشد چنانکه
فردوسی گوید بگشتاسب داد ندبنگ گران
بر و انجمن گشته آهنگران شرنگ زهر باشد
فرخی گوید شاد باش ای ملک شهرگشا بنده که شد
در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ چک
قباله و برات باشد چنانک کسایی گوید
هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو
دل ناورم سوی تو اینک چک تبرا اشک
آب چشم باشد چنانک عروضی گوید
وز پنجه زد بنا این رخ زر اندودم
آسمان گون شده اشکم شده چون برو نیان
تارک فرق سر باشد چنانک فردوسی گوید

چو دانی که اندر زمانی دراز بتارک چو ابر بهی
تاج آز فتراک سموت زین باشد چنانک
فردوسی گوید فرستاده چون هزبر دژم
بگند بفتراک پرشت خم ~~خاییک ژاله باشد~~
~~که بر زمین نشیند و سپید باشد فردوسی گوید~~
~~کنون باد ابرگ نی خشک کند~~
بیم ~~آنست مالک نخواهند زنده~~ کنجشک مرغی
باشد بتازی عصفور خوانند چنانکه ابو العباس
کنجشک چگونه لرزد اندر باران
چون یاد کنم ترا چنان می لرزم رنگ
احول بود و لوچ نیز گویند ابو العباس گوید
فرزوغش بشب تاری شد نقش نگین
زیر کنگره بر خوانده دگل کاکل کا دیگر موخر

دیگر حیلت باشد چنانک فرخی گوید
دگر بچنگ بیاز ایدش بدان کوشد
مقدم که گاه جستن از انجا چگونه سازد رنگ
خرچنگ سرطانست چنانک ابو طاهر گوید
یک رخ تو ماه و ان رخ دیگر زهره
زهره بعقرب نشسته ماه بخرچنگ خشوک
حرام زاده باشد چنانکه رودکی گفت
با بلا به اگر کارگرک نهان بود
کنون توانی باری خشوک نهان کرد
هفتورنگ بنات النعش بود فرخی گوید
تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت بدید ار بود هفتورنگ گنگ
لال بود یعنی بی زبان چنانک منجیک گوید

هر که ترا همچو گفت و همچو تو خواند
روز شهادت زبان او نشود گنگ
پالهنگ مهر باشد آن رشته که بر گوشهٔ لگام
بسته باشد از ابریشم یا موی فردوسی گوید
وگر همچنانم ببینند جنگ نهاده بگردن یکی پالهنگ
نوک سر قلمها باشد و آن نیزه و سلاحهای
برنده چنانک عنصری گفت بجا یکی بر باید گجا
نیاز آرد • ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال
نیرنگ فسون و سحر باشد چنانکه طاهر فضل گوید
نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت و نیرنگش بوک ساز مهمانی
و مانند این بود چنانک فردوسی گوید
بجان اندر آی از جهان تنگ شد • همه

همه کار بی برگ و بی رنگ شد پشک سرگین
گوسفندان باشد چنانک ابو العباس گوید
پشک بز ملوکان مشکست و زعفران رنگ
هبا و مشکشان و مده زعفران خویش غنا
فدغنده باشد یعنی گنده و ناخوش بوی
طیان گوید از دهان تو همی آید غناگ
پر کشتی ریخت مو بیت از مبارک فدرنگ
دستوار باشد و آن چوبی که در پس در نهند از
بهر محکمی جری [?] گوید پای پرون منه از پایگه خویش
تا نیاری بدر کون فداخت فدرنگ خلشک
کوزه باشد از گل کرده و دوشیزه کان گنند
نخلچ و رنگهای نیکو بر آن کرده باشند چنانکه
ابو المحیط کوزکانی گفت جو مرغ مفت رنگ

همی ماندان خلشک را وندر میانش باده رنگین ببوی مشک
ما زین خلشک رنگین و وین لعبت بدیع
باده خوریم تر و بکون دربریم خشک
باب الام یال یال گردن بود چنانکه
فردوسی گوید بدین کتف و این قوت یال او
شود کشته رستم بچنگال او بال بازه بود
مردم را و مرغان را پر بود چنانکه کسایی گوید
تا پر نشد مردند اندر خط عمر تا مانده نشد
مرغ نداند خطر بال مال قرار و آرام باشد
دقیقی گوید کمان مهر که مرا بی تو جای مال بود
بجز تو دوست گرم خون حلال بود فتال
گویند زره فتال و مردم فتال و این هم
از رنجیدن و بازگسستن و دریدن و گشتن بود

چنانکه عماره گوید باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر می خواره برگ گل بفشاند نهال درخت
خرد بود و نو نشانده چنانکه عنصری گفت
بیک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانکه دیگر درختان بسال زال
فرتوت و پیر بود چنانکه منجیک گوید
یا رب چو ابر دمرگ ازما این سال خورده زال
تن انبانزا شال گلیمی بود پشمین یا موین کوچک
عنصری گوید زان شل حاملین بکشت و بتافت
که کسی شال جست و دیبا یافت شگال مرغی بود
چند زاغی و گوشتش بطعم گوشت بط بود چنانکه
عماره گفت اگر بلبغ زمانی شگال جان کند
بپاکند همه وادیش را بیط و بجال فجال

هم مرغی باشد چنانک زینبی گوید

همیشه در فروغ از وی پیاپی همای ملوک

چنان کی بنوای عقاب بر فرجال بال نیی

باشد باریک و ضعیف چنانکه زینبی گفت

زعشق آن بت سیمین میان زرکرم

چو سرو بودم زرین شدم چو زرین نال مالامال

پر باشد چنانکه از سه بجواهد زینبی گوید

تهی نکرده بودم جامی مئ هنوز از می

که کرده باشمش از آب دیده مالامال همال

انباز و شریک باشد و همتا و مانند آغاجی گوید

میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک

چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال کلال

جکاد بود از بالای پیشانی چنانکه جکال گوید

یا زنش یا کنمش ریش پاک   یا زندم سنگ

یکی بر کلال کوتوال دژ دار بود یعنی قلعه دار

عنصری گوید میر تست آری ولیکن روزگارش

زیر دست، قلعه است آری ولیکن آفتابش

کوتوال سفال از گل پخته بود و دیگر استخوان

کوزه و انار و مانند آن چنانک منجیک گوید

انجا که بنگ باید خاییک بهدست

کوزیست خواجه سکین منو آهین سفال پنجال

سه کین مرغ باشد تبازی درق خوانند

زینبی گوید چو باز دانا کو گیرد از جباری سر

بگردد دم بکند او بترسد از پنجال آخال

سقط باشد یعنی افکندی چنانکه فرخی گوید

یک سه گل مجهول که در باغ بخندد

نزدیک همه کس کل معروف شد آخال **جال**
الت خانه بود از هر نوعی و لونی عنصری گوید
زود بردند و آن همه وندش همه کالا جالها
نمودندش **گنجال** ثفل بی مغزی باشد که روغن
از وی بیرون کرده بود چنانکه ابو العباس گوید
بس بند بدیدم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد گنجال **هیکل** بهار
خانه باشد بپهلوی چنانک عنصری گفت
چنان دانکه این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه ار بشنوی **تنبل** مکر و حیله
و حیله باشد چنانکه کسائی گوید
ای انکه جز آن شعر ؛ دگر شو نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفندها پل

پل پاشنهٔ پای بود چنانک معروفی گوید
همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من ، بجای کفش و
پلش دل کفیده بایستی **خوهل** کژ بود ضد راست
ابو شکور گوید بس از زار خوهل آوری پیش من
همت خوهل با نخ دهد پیر زن **ویل** ظفر باشد
و هنگام یافتن کاری برآید چنانکه رودکی گوید
بداندیش دشمن بدو ویل جوی
که تا جون ستانی از وچز اوی **توپل** پشیمانی باشد
از افراز سر جون جکاد چنانک غواص گوید
پشت کوز و سر توپل و روی برکردار نیل
ساق جون سوهان و دندان بر مثال دستره
داهل علامتها باشد که بزمین اندر بزنند
و از برای آن دام بکسترند تا نخجیر از داهل

بترسد و در دام افتد ابو شکور گوید
جسته نیافتستم کاید و نم کوی ز دام و داهل جستستم
نخجل بشکنج بود و بتازی قرص خوانند یعنی ببر
ناخن کسی را گرفتن بود و فشردن و این بیشتر
دوستان را با یکدگر باشد چنانکه آغاجی گوید
نشان نخجل دارم ز دوست بر بازو
روا است باری گر دل ببردم و پس داد
نشپیل شست ماهی گیر بود ای ماه سمن بوی
به برزده نشپیل دیر بیت بباغ اندر بز
زرین قندیل فرغول تاخیر باشد در کار نما
رودکی گوید فرغول بر تبابدان روز
که بر تخته بر آیاه شود نام مرغول زلف پیچیده
و بر بسته بود چنانک رودکی گفت جوان

جو آن خون بدید آن نگار دیده روی
بسان دو زنجیر مرغول موی ماکول کلوخ بنده
بود یعنی رس علی قرط گوید قلیه کردم دوش و
آوردم به پیش تا بخورند آن دو ماکول نهنگ
بشکول مردکد و قوی و رنج کش و حریص نگار بود
عنصری گوید هرچه یابی وزان فرو بویی
بشمرند آن ز تو بیشکولی نشل یعنی دراویز
چنانک ابو القاسم مؤدب گوید شرم پیکسوی
نه ای عاشقا خیز و بدان مستحل اندر نشل
نشل دیگر چیزی باشد که بچیزی دیگر بر یکدیگر
گیرند هر دو ابو العباس گوید نامه که وصل یا خوش بنود
با تب ترکن بطاق بر نشلا تکل نو کو شا سب
بود که هنوز خط تمام بر نیامده باشد طیان گوید

هرکجا رندی بود تکلم ، هرکجا کاملی بود خصیم
اغیل بگوشهٔ چشم نگرستن بود چنانک جکال گوید
نرگس اورا یکی سلام زدم ، کرد در من نگه بچشم اغیل
غول شبگاه گوسفندان بود در دشت ابوشکور گوید
گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان بژول
شتالنگ بود چنانک ابوعلی الیاس گوید
نه اقعیس بیرون و نه نقرس دو پای
نه اکعس بژول و نه برنا ستر اسبغول بزر
قطونا بود چنانکه بدامی گوید بروز گرد نیارم
بخانه هیچ مقام ازانک خانه پرم اسبغول
جانور است مثل لقطیت که گویی ممول یعنی
درنگ مکن فردوسی بمویم تا نزد خبر و شویم ،

بدرگاه او لشکری تو شویم برغول گندم و جو بدید
نیم کرده بود و فرشته نیز گویند با آذربایجان چنانکه
حکاک گوید آسیای صبوریم که مرا
هم پرغول و هم برمه گستد نکل ابله و بی اندام
و دیوت فش بود چنانک ابوالعباس گوید
گرد نکل آمد این بسرت تاکی ، بر بندیش با خره مهتر
یل مبارز باشد چنانکه فردوسی گوید
کنون جنبری گشت پشت یلی شابد همه خنجر
کابلی مل شراب باشد و آنرا نبید نیز خوانند چنانکه عنصری گوید
بزرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله و سرخ گل
باب المیم بدرام خرم و آراسته و نیکو باشد
باغ و خانه و جهان و عیش و روزگار د مجلس

عنصری گوید چو انگرید زار ار نه عکست غمام
گریستنش چه باید که شد جهان بد رام بهرام
یکی نام مردمست و دیگر نام روز و نام مریخ
عنصری گوید سخاوت تو ندارد درین جهان دریا
شجاعت تو ندارد بر آسمان بهرام انجام
آخر کار و هر چه باشد چنانکه فردوسی گفت
بکوشیم و انجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود سپوتام
اندک و کوچک باشد چنانک فرخی گوید
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سپوتام رام بفرمان باشد
و نرم کرده فردوسی بدین گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با ما بمهر وستام معتقد باشد

چنانکه ابوشکور گوید مکه مردم کش بود گرم فام
بدادنش بتاند از او ستام ستام ساخت
مرکب از سیم یا از زر بود چنانکه فردوسی گوید
همان اسب تازی بزرین ستام
همان تیغ هندی بسیمین نیام کنام وطن
و قرارگاه مرغان و شیران و ددان باشد
فردوسی گوید به بپند یکی روز دستان سام
که بد پرورانیده اندر کنام سیام کوهی است
بجانب ماوراءالنهر که مقنع ماهی از وی برآمد
چنانکه رودکی گوید نه ماه سیامی نه ماه فلک
که انیت غلامست و آن پیش کار خرام
رفتن بناز و کشی بود چنانک فرخی گفت
کاخ او پر فغان جادو چشم باغ او پر بتان

کبک خرام نغام تیره گون و زشت باشد بر مثال
دود دقیقی گوید بچز دیکی تند گرد از میان
که روی اندران کرد کرد نغام کام بزبان
آذربایجان نک خوانند و بتازی الالهات بود
رهیده افت نشپیل او بهر گاهی نهاده گشته
آسیب او بهر شهد فام گونه باشد چنانکه گوید
لعل فام و درخام و مانند این چنانکه کسایی گوید
تا کرده هیچ مشک همه ساله مشک بوی
نا دیده هیچ لعل همه ساله لعل فام اندام کار
بنظام باشد چنانکه گویند اندام گرفت رودکی
کیهان ما خواجه عدنانی عدنست و کار ما همه اندا
تهم بی همتا بود بزرگی وحشت و مردی و خامت
فردوسی گوید تهمتن بخندید گور ابدید یکی

یکی تیغ تیز از میان برکشید بجلم نام کوه کانست
بزرگی و دیگر خانه باشد تابستانی رودکی گوید
از تو خالی نگارخانه چشم فرش دیبا کشیده
بر بجلم فجم چادری باشد بر دو چوب بر بسته
نثار چینیان تا از هوا بگیرند چنانکه عنصری گوید
وز که کرد کردن بفجم نه سگه چید مگس نه درم
کاکم زنی بود که یکسوی کرده بود و بس
مچیک گوید پای تو از میانه رفت و زنست
ماند کاکم که نیز کنند شوی گاودم بوق
باشد کوچک بر مثال گاودم فردوسی گوید
سپیده بزد نای و رویینه خم
خروش آمد و ناله گاودم فدم دلسکی بود
و فدو ماندگی بغم گویند فلان کس فدمکی شدست

سجیکی گوید رفت بر وی میر و رسیدش قدم
نج شده بوق و دریده علم غژم صرهٔ اکور
بود که شیره و تکس در میان وی باشد بهرامی گوید
بر گونهٔ سیاهی چشمت غژم او هم بر مثال مردمک
چشم از و تکس شم پای افزاری بود مسافران
و روستاییان آذربایجان دارند سجیکی گوید
چندینت مدح گفتم و چندین عذاب دید
گر سیم نیست باری جفت شم فرست گوم اندوه
و دلتنگی گرفته بود فردوسی گوید
ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برو
دل پر از داغ و گرم بافدم عاقبت کار باشد
چنانکه رودکی گوید مجنبان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد از وی خلم آب بینی بود

بود وسط چنانکه عسجدی گوید سمان کز یکی زابادی
دیدمی همی بینم از خیل خلم و خیو باذرم
چون کار بیهوده باشد چنانک عنصری گوید
چون با ایشان باز خورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان باذرم
آذرم بد بدزین باشد یعنی بدمه ابوالعباس گوید
که ز پیش آذرم و بیم و مرد بد سلیست
بر سرش باز فضولست و مرد نشنا پارم
ج بود چندانکه گوشت دهان بود از درون
و برون چنانکه رودکی گوید آرزو مندان
شده تو بکوری کی رسد نان پارهٔ یک رم
تژم آن بخاری بود که چون ابر باشد
ولیکن بیشتر بزمین بود و بتازی ضباب بود

عنصری گوید زمیغ ترم که بذ روز روشن ازو تیر
جهان نمود که تاری شب از مه آبان دژم
غمگین و آشفته بود چنانک خسروانی گفت
رخم بگونه خیری شدست زانده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم خسم
چهره و تار است بود عنصری گوید
هرچند همی مالد خمش نشود راست
هرچند همی شوید پوش نشود کم شم خانها باشد
زیر زمین کنده فردوسی گوید
بیابان سراسر همه کنده شم همه روغن گاو در شم نجم
شیم ماهی باشد سپید و بزرگ چیچون بسیار باشد
و نیز گویند نام رودیست معروفی گوید
می بران ساعدش از جام چنان سایه فکند

گفتی آن لاله به پستی بر ماهی شیم دیهیم
کلاهی بود مرصع و نیز گویند تاجست رودکی گوید
پیک گردش بشاهنشاهی آرد
ده دیهیم و طوق و گوشوارا ارشیم
آن ریم باشد که به جراحت چون فراهم آید
خون در جراحت ریم گردد خسروانی گوید
خیز و پیش آر زان می جوش بوی
زود بگشای حیک را اشتیم خیم بدخوی
و بدطبع بود چنانک فرخی گوید
بد ز خیم فرمود کین را بگوی
زدار اندر آویز و برتاب روی خیم
دیگر جراحت بود عنصری گوید
بسی خیم ها کرده بود او درست

وازخیم ناوُرا چاره جست خیم دگر زندش
شکنبه در رود کانی بود کسایی گوید
نغلبه ده و بکر به سپید زو خیم همه
وکو به نیمه بدزدد بزنش و تاوان کن تیم
کاروان سرای باشد و خان نیز گویند لبیبی
از شمار تو کس طرفه بهرست هنوز
وز شمار دگران چون دو در است اندر تیم
کوم آن گیاه خشک است که درشد کاریابند
بنش چون بن نی باشد ابو العباس گوید
ماه کانونست زارش نتوانی بستن
سم ازین کوک برخشک و همی بند اورا
باب النون شیان جزاو مکافات
باشد چنانک ابو شکور گوید برو تازه

برو تازه شد کینهٔ وز زیان • بگردندش از
ره جه کرد او شیان راه کاه کشان مجرّ باشد
چنانکه عنصری گوید تیر بر چرخ راه کاه کشان
همچون گیسوی دلبران مشّان گویان خیمه کرد
و عرب باشد ابو شکور همه باز بسته بدین آسمان
که بر پرده بینی لبان گویان سان سنگی باشد
نرم که شمشیر و کارد بدان تیز کنند دقیقی گوید
خورشید تیغ تیز ترا آب می دهد
تیغ نوک نیزهٔ تو سان کند همی ورفان
شفیع بود چنانک مسعود غیوی گوید
دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر و نزد تو آرم ~~ورا~~ بورفان
نوان تابش دهنده و فروغ بود فرخی گوید

گردون ز برق تیغ تو آتش لبان لبان

کوه از غریو کوس جو کشتی نوان نوان ژیان

خشم آلوده بود چون دد و پیل و اژدها و مانند

عدو

این جنانکه منجیک گوید برزم ریزد ریزد چه چیز خون

بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان زه کان

گدایان باشند شوخ چشم جنانک فرخی گوید

اگر این شعر نه کان گفت

زیر سیصد هزار تن خفت

یوکان زه دان باشد و بتازی رحم گویند

و بپارسی کپس ور روده گوسفند که سرگین

درش باشد جنانک ابو العباس گوید

ریش جون یوکان ابلت جون سوها نا

سهنیش جو براینی باشکانا پستودان گور

گورستان مردکان بود گبری رودکی گوید

مرده نشود زنده و زنده بستودان شد

آیین جهان چونین تا گردون گردان شد

موژان چشم نیکو بود که اندکی متحرک بود

بنظر و حالی دارد از لطافت عماره گوید

الود

دو چشمش موژان بود دیش خوب و خواب

بود

بماند خواب و شد آن نرگسش که موژان

ژنکان دنبه بود یعنی موی ظهار منجیک گوید

رویش بریشک اندر ناپیدا

جون گیر مرغ چه برمکان در تریان

چیزی باشد از شاخ بید بافند بر مثال طبقی

اسماعیل رشیدی گوه پرون شد پیرزن الله سوزه

وادر ره پژیده چیده بر تریان کوزمان

پارسیان گویند عرشست و شعرا گویند آسمان
دقیقی گوید زحل با تیر و زهره باکد زمان
همه حکمی بفرمان تو آرند توبان شلوار تنگ باشد
که کشتی گیران دارند منجیک با رزم خبر آمد یکی
توبان کردست هم حشن شب راز دبیقی نکو باک
بروشان امت باشد چنانکه دقیقی گفت
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر داد از بر و شان پسر بایان
عمامه باشد یکی دستاره زینبی گوید
نه زاهن درع بایستی نه دلدل
نه سر با بالش بایستی نه مغفر گران گرانه
بود یعنی دوری جستن و کرانه گرفتن ابوشکور گوید
کرانه نکردم ز یاران بد که بنیاد من استوار

است خود ارغوان گل سرخ باشد کسایی گوید
ان قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی بنا گوش نیکوان بر فغان نغیر
و بانگ و نعره باشد چنانکه منجیک گوید
فغان من همه زان زلف بی تکلف دوست
فکنده طبع برو بر هزار گونه عقده کرکان سنجد
کرکانی بود رودکی گوید سنجد کرکان بد و نیمه شده
نقطه بسر بر یک زده پخسان گداخته و گداز زان
بود چنانک عنصری گوید ای ترک بجز مت مسلمانی
کم پیش بود عدهٔ تا پنچ ای کیوان زحل باشد
که از فلک هفتم تا بد فردوسی گوید
شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا
نه کیوان نه تیر سوهان تبازی مبرد خوانند

منجیک گوید در کام عدوت چون چنگ زیتون
بر پشت ولیت چون قصب سوهان نوان خنیدن
باشد بر خود چون جهودان روز شنبه خروانی
جاه دم گیر و بیابان سموم تیغ آمیخته بوی زهر
بر دنوان سان رسم و نهاد باشد فردوسی گوید
آن جهان بر کسی نخواهد ماند تا جهان بد نبد مگر
زین سان یازان آهنگ کنان باشد شهره
آفاق گوید ز همه خوبان سوی تو بدان یازم من
که همه خوبی سوی رخ تو یازان شد بالان
دهلیز باشد چنانک عنصری گوید
فلک ز قلعه و هم باغ او را به پیروزی در افکندست
بنیان یکی را پدید آ جوجست دیوار یکی بر آرو [illegible]
خلدست بالان زکان کسی بود که در خود همی

فردوسی گوید هشیوار از تخمهٔ کیو کان
که بر در دو بختی نکرد در کان ایوان طاق
و نشست گاه بزرگان باشد چنانک دقیقی گوید
ای منظر و کاخ بر آورده بخور شید
تا گنبد گردان بکشیده پر ایوان سامان
اندازه و نشان گاه بود چنانک کسایی گوید
بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود سبد چین
بقیت انگور باشد که در باغ مانده بود جای
جای عماره گوید مغ از نشاط سبد چین که مست خواهد بشد
کند برابره چو خشت خشت بالینا درغان
نام شهریست از این سوی سمرقند ابوالعباس گوید
یکی از جای برجستم خیان شیه بیا بانی

وعوعی بوزدم چون شیر بر روباه در غاینی
میتبن تبری یا کلنکی بود که بدان کوه وزمین کنند
اغاجی کوید تبندی چنان او فتد بر بر م
که میتین فرهاد بر بیستون زیبان زیبا وخوب
باشد معروفی کوید آن نکار پری رخ زیبان
خوب کفتار و مهتر خوبان برنیان حریر باشد
نیان
بسته خسروی کوید ای نازکل میان وهمه تن جو بر
ترسم که در رکوع ترا بکسلد میان آفرین دعای
نیک باشد ونفرین دعای بد چنانک دقیقی کوید
واکنون که ترا انکلقی کویم ها پید است آفرینم
از نفرین آذین قبها باشد که در شهرها بندند وشهرها
بیارایند یوسف عروضی کوید تا زرفتن آیا جانی بدر
آیین کشت مرا ازبخت آب شده هم آیین شد غ

آیین دیکر رسم باشد چنانک کسایی کفت
نوروز وجهان جوبت نو آیین
از لاله همه کوه ببسته آذین فرودین باد
دبور باشد چنانک یوسف عروضی کوید
خلقانش بکرد جامه زنکاری ها این تند رو
تیز باد فرودینا بادبرزین باد صبا بود
چنانک رودکی کوید کیتیت چنین آمد و کروند ه
دبن
بدین بسان همه باد برزین آید وهم باد غور
اذربرزین آتش کاهیست بکبند یوسف عروضی کوید
بکه رفتن کان ترک ف اندر زین شد
دل من زان زتن آتش کده برزین شد
نان کشکین از جو وکندم و باقلی واز هر لونی بود
رودکی کوید کشکین نانت نکند آرزویی

نان سمن خواهی کرد و کلان هین یعنی بشتاب
و هین دیکر بتازی سیل باشد دقیقی گفت
ز کوهسار دوش برنگ می
بیت
هین آمد ای نگار می آور هین گوین چیزی را
چون گفته تر آزد و از حوض بافته که عصاران
بزر خورده کرده در و نهند تا روغن از وی برون
آید خجسته گوید باز کشا ای نگار چشم بعبرت
تا تت نکو بد فلک بگونه گوین بلیدین پیرامن در
باشد شاکر بخاری گوید در و افراشته درهای
سیمین جواهر نشانده در بلیدین کاپین
مهتر زن باشد چنانکه خسروی گوید
این جهان نو عروس را ماند رطل کابین
کیر و باده بیار فرغون نام شهریست چنانکه

چنانکه منجیک گوید ابو بکر تو یی چون قصب شکر بر
و این یکی موذن خام آمده از فرغون نون
چال ۵ یعنی علی گویند و بجای اکنون هم گویند عماره گوید
کویی زبان شکسته و گنگست بت ترا
ترکان همه شکسته زبانکی تو ندنون نگون نگوسار
باشد چنانکه ابو شکور گوید نگون بخت شد همچون
بختش نگون ای با سیب رنگین باب اندرون
سرون از بالای ران سرون خوانند عنصری گوید
که یقین مرکز ندیدی از کمان آویخته
انگ او فربه سرونش انکه او لاغر میان هیون
اشتر جمازه باشد و اسب نیز گویند فردوسی گوید
دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر پیل و چهر چو خون زبون

آن بیم باشد که پیش از مزد بمزدوران دهند
جلاب گوید برده دل من بدست عشق زبونست
سخت زبونی که جان و دل بتو دادست
یون نمدزین باشد چنانک عنصری گوید
از فتح و ظفر پیشم بر نیزه تو عقد
وز فخر و هنر پیشم بر دیزه تو یون برمایون گاو
فریدون باشد مهرجان آمد و جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بن بودش برمایونا گرشتون
قبان بود که بار پنجند زرین کتاب گوید
خواهی بشمارش ده خواهی بگذافه
خواهیش بشاهین ده خواهی بکد پنتو برسون
دایره را گویند چنانک زینبی گفت
ای که بعلم تو اندرست گوانرا گرد

گرد ضمیر اندر او رسش تو چو برسون اهون
نقب باشد و سمچه نیز خوانند چنانک دقیقی گوید
حور بهشتی گرش به بیند بی شک
حفره بازمین بسازد و اهون بادخون جای
گذار باد بود اگر فراز بود و اگر نشیب چنانک
کسایی گوید عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخون طرخون چوب
سرخ باشد عنصری گوید زین هردو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بنجش همه زوبین بود و شاخ طرخون واژون
بدبخت و شوم باشد چنانک ابوشکور گوید
گمان بود که زبخت واژون برست
نشد بخت واژون ازو یک بدست کذن
روستاییست که بهر عاشوراده هزار مرد آنجا

بگرد آیند چنانک ابوالعباس گوید
بوالحسن مرد که زشتست و تو بکار و نه
آن نکیری کمر او را دو کسا تند بکدن توسن
اسبی باشد کج وحشی که بلگام راست کرده باشد
آغاجی گوید توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند گشن انبوه و بسیار
باشد چنانک ابوشکور گوید سپاه اندک و
رای و دانش فزون ما به از لشکر گشن بی رهنمونی
خم آهن مهره باشد آسیاه لحش بر خی زند خسروی گوید
ای سرخ گل تو بسد و زری و زمردی
ای لاله شکفته عقیق و خم آهنی فلاخن
قلماسنگ باشد چنانک خسروانی گوید
بجاصه کنون از قبل راندن درویش بر بام

بر بام شود هر کس با سنگ و فلاخن شمن
بت پرست باشد چنانک بهرامی گوید
همیشه خرم و آباد باد ترکستان که قبله
شمنانست و جایگاه بتان باب زن آهنی
بود دراز که مرغ و گوشت بدان بریان کنند
آغاجی گوید تا سحر شب چنان چون می طپیم
جوزه زنده طبید بر باب زن خرمن کود
گندم باشد که بعد از ان پاک کنند ابوشکور گوید
گر اسوخت خرمن چه خواهد دگر
جهان را همه سر بسر سوختن سوزن درزن
باشد جامه دوزنه فرخی گوید سوزن زرین
شدست و سوزن سیمین بار خدایا ترا میان
مراتن فژاکن پلید باشد چنانکه ابوشکور گوید

فشاکن همه ساله خورده نسیم

و بر جفت پیدا کرده نیم **غلبکن** دری باشد
از چوب مشبک چنانک **ابو شکور گوید**

اگر از من تو بد نداری باز
نیکی بی نیاز روز نیاز
مردن و زیستنت هر دو یکیست
غلبکن درچه باز یا چه فراز

خوان گیاه باشد
که در میان کشت زار پدید آید انرا بکنند
تا کشت نیک آید چنانک **ابو شکور گوید**

از بیخ بکند او و مرا خار بیند اخت
مانند خار خشک و خار خوان

نسترون نسترن را خوانند و نسرین نیز گویند چنانکه
رودکی گوید

از گیسوی او نسیم مشک آید

وز زلفک او نسیم نسترون

مرغزن گورستان بود چنانکه **عنصری گوید**

هر کرا راه بزرغن باشد
گذر او بمرغزن باشد

زغن مرغ گوشت و موش ربای بود و خاد نیز گویند چنانکه **رودکی گوید**

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو موش و مرگ بر پیان زغن

چمن راهی باشد در باغ میان درختان و از هر دو پهلو
درخت نشانده و آن جای نشست گاهی بگداشته
و یا از ریاحین بروی کشته باشد **کسایی گوید**

سرو بنان کنده و گلشن خراب
لاله ستان خشک و شکسته چمن

نارون درختیست سخت و راست بالد و از ان چوب بیشه
وران دست افزار کنند از بهر سختی **فرخی گوید**

تا نپرد باز سپید از نشیب • تا نبود بار بُزنارُ ون

لَکَن مانند طبقی باشد و دیوارش بلند از سیم

و زر و مس و غیره و شمع دان گویند فرخی گوید

ماهی بکُش ورکش جون سیمین ستون

جامی بکف بر نه جون زرین لکن بُزُن پروین

باشد چنانکه فرخی گوید تا چو خورشید بتابد تا بید

تا دو پیکر ننود نجسم برن میهن جای باشد

وخان ومان وزاد وبوم جنانک عنصری گوید

بگذید را دو ده و میهنم • که بی سر به بلید خسته تنم

لاذن نوعیست از معجونات عطر و سیاه

و خوش بوی باشد چنانک فرخی گوید

از ره صورت باشد همچو اوی

گونهٔ غبه دارد لاذنا • روین

رُوین روییناس باشد که فوه خوانند عسجدی گوید

انجا که حسام او نماید روی • از خون عدو شود

کیا روین جَنْدَن صندل باشد چنانکه فرخی گوید

بفروز و بسوز پیش خویش امشب جندانکه

توان ز عود و وزی جندن زلبغین تهد با شد

از لب تو مرا بهار امید ست وز سرزلف

مرا بهار اسی زلبغین کَرُزَن نیم تاجی بود از

دیبا بافته و جواهر در و نشانده، و نیز گویند تاج

گرانبار بود پر جواهر • و ملوک جون بر تخت بنشیند

آنرا بسلسلهٔ زرین بالای سر شاه بپاویزند

او به نیکوان جهانست و نیکویی

تا جست و سال و ماه مراو را جو کرزن است

بُزُن کوی و محلت باشد جنانکه یوسف عروضی گوید

و خویش ه

بانیکوان بر زن اگر بد زنی بچین
هر چند بد زنند همان مه بد زنست نشیمن جای
و مقام گاه مرغان باشد چنانکه فرخی گفت
چو بهشتی سرای منت بهشت باز سپیدی
کنار منت نشیمن غژ تنگ عصاره ان باشد و غنگ
نیز همچنین رودکی گوید هر کلی پژمرده گردد نه دیر
مرگ بفشارد همه را زیر غژ وازن بند دست
باشد انکه میان ساعد و بازوست آغاجی گوید
زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده وازن باب
الواو مینو بهشت باشد چنانکه فردوسی گوید
کر اید ونگه آید ز مینو سروش
نباشد بدان فرّ و اورند و هوش باهو دستوار

باشد

باشد شبانان و مسافران باشند رودکی گوید
از رخت و کیان خود من رفتم و پرداختم
چون گرد بماندستم تنها من و این باهو خستو
مقر باشد چنانکه فرخی گوید بر فضل او گواکدرا ند
دل اگرچه گواه نخواهد از خستو پرستو
مرغکی باشد کوچک و آنرا خطاف گویند رودکی گوید
چو ابر گرپس دو صد سال و یحک
نماند فزون تر ز سال پرستو پینو دوغ ترش
و ستبر بود و خشک آنرا کشک خوانند و چوربا و
نیز گویند طیان گوید شعر ژاژ از دهان من شکست
شعر نیک از دهان تو پینو بالو ازخ باشد
و در باب خا یاد کرده ام که چیزی بود چند
عدسی که از تن مردم بر آید شاکر بخاری گوید

ای عشق زمن دور که بر دل همه رنجی

همچون زبر چشم یکی محکم بالو تنندو بتار عنکبوت

خوانند و غنده گویند و دیوپا نیز گویند آغاجی گوید

زباریکی و پستی هر دو پایم تو گویی پای من

چون پای دشد و مت کنشو نباتیت محلب خوانند

شهید گوید تا کی دوم از گرد در توت

کنذر توئی بینم خلیو این بزی اکنونکه پشتم

دست از تو بصابون و کنشو خبزدو بطل باشد

چنانک لبیبی گوید آن روی و ریش پوکه پر

بلغم و خدو همچون خبزدوی که زیر پا نمالخج

تغو خیو انداختن بود ابوشکور گوید

بلشکرده برید او را کلو

تغو بر چنین ناشکیبا لهو کل خیری باشد فرخی

خبزوه

فرخی گوید تا خوید نباشد نه بود رنگ لاله

تا خار نباشد پر جو خیر و خشو مادر زن باشد

فرخی گوید بد سگال تو و مخالف تو

خشوء جنگ جوی بادا ماد بادریو تره

باشد بر کش جو برگ شاسپرم حکاک گوید

موی در کون تو کر باد روست

بی خدویش ده که در انجا خدوست ما ابرو باشد

~~چنانکه فرخی گوید که دارد که کینه بر تاب روی~~

تپنکو صندوق باشد و خاشکدان نیز گویند

رودکی گوید از درخت اندر گوامی خواید او

تو نباکه از درخت اندر بکو

آن تپنکو کاندر و دنیار بود

آن پسند نآید که ناهشیار بود نیرو زور و قوت

باشد چنانکه عنصری گوید خوش خو دارم بکار بد خو چکنم
چون هست هنر نکه با آهو چکنم ، چون کار گشاده گشت
نیره و چکنم ، با زشت مرا خوش بپست نیکو چکنم آهو
عیب باشد ابوشکور گوید یک آهوست خوانرا
کی نار پیش پیش ، چو پیشش آوردی صد آهو پیش
نیسو نشتر باشد چنانک ابو العباس گوید
کز من از جور یکی شعله برادرکه مراست
از بخارا بر بیدم چو خوان از نیو پهلو شیر مرد دلیر
باشد چنانک عنصری گوید دل پهلو پر بساز آورد
ساز پهلوش همه فراز آورد گو مهتر و محتشم باشد
و بزرگ و یل چنانک فردوسی گوید
اگر چه گوی سرو بالا بود جوانی کند پیر کانا بود
گو دیگر مغاکی بود در جایگاه بزرگ یا کوچک

کسای

کسایی گوید چگونه سازم با او چگونه چوب کنم
ضعیف کالبدم من نکو همم و نکو هم کرد دندان کاوان
و فرسوده بود کسایی گوید سزد که بگسلم از یار یم دندان
طمع ، سزد که او نکند نیز طمع نبزد دندان گرد غرد
نی باشد چنانکه کسایی گوید غریب نایدش ازین
غریو گه شب و روز ، بناله رعد غریوانم و بصوت
غرو پرو پروین باشد و بتازی ثریا خوانند
پروگویند که پروین بار د بچشم من شب و روز
کنون که زین دو شب من شعاع بر زد پرو غرنبو
نعره و بانگ باشد فردوسی گوید
تهمتن چو بشنید گفتار دیو بر آورد چون شیر
جنگی غریو ، نیو طاقت و توان باشد عنصری گوید
بدل شان نبد ز آتش مهد نیو

پیک بر آمد ز هر دو غریو نیو دیگر دلیر و مردانه بود
چنانکه فردوسی گوید چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو خدیو خداوند باشد
چنانک گویند کیهان خدیو فردوسی گوید
سیامک بدست خود و رای دیو
تبه شد بفرمان کیهان خدیو جاو گنجشکی که از آشیان
بگریزد یا کسی بچه او خواهد گرفت بانگ برگیرد
تیز و همی بگریزد بهر سو بدان نزدیکی پس گویند جاو
جاو همی شود رودکی گوید مرغ دیدی که بچه زو ببرید
جاو جاو آن درست چون نانست چکاد چکاوک
بود و چکوک نیز و بتازی قنبره گویند فردوسی
چو خورشید بر زد سر از برج گاو
ز هامون بر آمد خروش چکاو ساو باژ و رصد

باشد

باشد و خراج فردوسی مرا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست باب الهاء
گاه یکی آنست که گویی گاه و وقت شغلست و یکی دیگر
گاه تخت آراسته باشد و گاه دیگر جایگاه سیم پالا بود
فرخی گوید مهان بخدمت تو از غبار پاک شوند
بران مثال که سیم سره اندر گاه بادافراه عقوبت
و مکافات بود چنانک عنصری گوید
به چه واجب شود ز بادافراه
بکنید و جز این ندارم راه شاه یکی پادشاه بود
و دیگر شاه شطرنج دیگر شاه راه آنک دراز
و فراخ و پهن باشد و یکی دیگر غریب است داماد
باشد عنصری گوید نشسته ابر گاه بر شاه و ماه
چه نیکو بود شاه را گاه و ماه شستگاه خلاخانه بود

که خویشتن را بدان باک کنند چنانکه بدیع الدهر گوید

نه همی باز شناسند چپرا نه سرگین

نکلیسان بشناسند ز ابشگاه . داه ده باشد که در

شمار گیرند یعنی عشره . رودکی گوید اختر اند آسمان شان

جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داه . داه

دیگر پرستار بود یعنی کنیزک لولوی گوید نه داهان

دیدم نه دپرستان ، نه پران نخوانند مصحف را

روان خاه . گدایان دریوزه کن باشد ابو شکور گوید

بدر گفت یکی روان خواه بود

بکوهی فرو شد چنان کم شنود . براه زیب و نیکوئی

باشد چنانک عنصری گوید کار زر که بزرگ شود پراه

زر بزرگ سپارد و کار بخواه . فره زیادت باشد

چنانکه رودکی تآتش کان گوید که باشدنیش نه برکی

بدیکی برخنده نفزاید فره . فرشه بلید و بلشت باشد چنانکه رودکی گوید

ان فرشه پیر زبر توم اخار گرفت

به ما ناد ازوا ایزد چارمرا

شکوه حشمت باشد

چنانک عنصری گوید گدا ان مایه کاری بفرو شکوه

برفت و شدند آن بآیین گروه . مسکه کره باشد

که از شیر و از سر دوغ گیرند بتازی زبد خوانند

چنانک منجیک گوید جز نماندم جو آن بدیدم و گفتم

زه که بجز مسکه خود نزادت مادر . خشینه رنگ کبود

جامه بود چنانک کسایی گوید کو بهار خشینه را بهار سیاه

کی فرستند لباس حور العین . بنج رگوی سوخته یعنی

جواق شهید گوید عطات باد چو باران و دل موافق جوی بیت

نهیب آتش و جان منافقان بذه باد . اسغجه خربزه

خام بود و بز و کاله نیز خوانند منجیک گوید

پشت و قفای رئیس احمق غرچه

هیچ نخواهد بکر که سغجه و سغچه خوذ خوفع بوستان افروز باشد

چنانکه ابو علی حاجی گوید ای خواجه جو اجدا شد پستی زگروه
جون نانکه زنند تر تا خوذ خوره باذروزه توت
کردم بکار دارند هر روزی پیوسته کسایی گوید
یکی جامه وین باد روزه که توت
دگر این همه پیشی و برتریست تخله نعلین باشد
چنانک منجیک گوید اندر فضایل تو عدم شد گویی
جون تخله و کلیم پاپیر شد کازه کوره باشد از بهر
باران و سایه و خوپشته و صومعه نیز گویند رودکی گوید
نیکی زان گزیدم ای کازه کم عیش نیک دو چون بی
خانه دیگر شاخهای درخت بود که صیادان بزنند
برابر دام تا صید بترسد چنانک کسایی گوید
دخو برویان ترکان ما همه برما
وما جو خانه گشاده شده زکاره دام کازه آن

آن جوبک بود که در و دگر در میان جوبهای بزرگ
نهند تا بشکافد و زیر ستونها نهند و کاوه نیز خوانند
ابو العباس گوید طبایع گز ستون تو ستونزا اسم بیوسد بن
بنوسد آن ستون نرگزکش از طاعت زنی کازه
کینه کهتر باشد و کمینه نیز همچنین چنانک عنصری گوید
کمینه عرصه از جاه او فزون ز فلک
کهینه جزوی از قدر او هه از کیوان شله سرگردان
و جای خاک و پلیدها بود در کوبها که جمع کنند چنانکه
خفاف گوید جو خر رو است پایگاهت آخر
جو سگ سزاست جایگاهت شله جغاله جوقی باشد
از مرغان یعنی گروهی چنانک عنصری گوید
ز مرغ و آهو زانم بجوی بارو بدشت
ازین جغاله جغاله وزان قطار قطار پرگاله

جون وصله یا فضله بود که در جامه کنند رودکی کوید
ماه تمامست روی دلبرک من
وز دو کل سرخ اندرو پرکاله کاپیله ماون باشد
چنانک طیان کوید خایکان تو چو کاپیله شدست
رنک او جون کون پاتیله شدست نهاله کمین کاه
بود که صیاد از پس نخچیر دران پنهان شود ابوطاهر کوید
آن کرد یل فکن که بتیر و سنان کرفت
اندر نهاله که بدل آهوان هژبر نیوشه
کوش داشتن بود بسخن و دیکر کریستن بود بکلو در
چنانک طاهر فضل کوید اشک باریدش و نیوشه کرفت
باز بغنود کفته های دراز غازه کلکونه بود که زنان
بر رخ کنند تا سرخ شود ابوالحسن کوید
شهر طیتم اکنون تیر و کمان خواهد نه اکی

نه اکی سرمه خواهد یا غازه بلاذه فاسد کار باشد
رودکی کوید هران کریم که فرزند او بلاذه بود
شکفت باشد کو از کناه شاذه بود پلایه زن
نابکار بود و دشنام ده کسایی کوید
کس نبکی اندر شکن که کیر کسایی نیز نکاید کس
زنان پلایه توزده قباله باشد کسایی کوید
ای بکس خویش توزده بنهاده
وان همه داده بوزه و بوقابه پاغنج آن
پنبه پیچیده بود که حلاجان کرد کرده باشند
ابوالعباس کوید کر خدمت را نشایم تا بیش تو ایم
با این سر و ریش تو چو پاغنج حلاج نخچیر تکرک
باشد چنانکه رودکی کوید نخچیر بارید و پایین بفسرد
و رغ بر بند نخچیر را از فلک کهبله ابله و نادان

باشد چنانک بهرامی گوید گر نه کهبله چو انگشتی

بدر خانهٔ رئیس جهیس جرو ینج یعنی چارهٔ جستن را

گشته و دیده منجیک گوید او سنگ دل و من بمانده نالان

که داناند این داستان در نهفت یوبه آرزو (مندی)

باشد چنانک فرخی چون مرا یوبهٔ درگاه تو خیزد حکیم

رهی آموز رهی را و ازین غم برهان فروبیغ

یعنی خردمند و زیرک و عاقل چنانک عنصری گوید

هر که فرهنگ از و فرو هیدست

تیزمغزی از و نکو میدهست یکشبه بوز یکری باشد

که او را سرمایه بود و کارکنان و کاو و جفت

چنانک کسایی گوید از گراز و نش یکشبه بهمان فلان

با تبرزین و زکابی و دبوس و مکری خورابه

جویی که آب از و باز گیرند و رهش بربندند

انکه

انکه از زیر بند خوارخوار آب همی بالا یدان خورابه باشد

عنصری گوید ز جوی خورابه چه کمتر بکوی

که بیار کرد و سپارا وی کلبه چهار پای پر بود و نیز

گویند که دم بریده سو بشاه د دان کلبه روباه گفت

که داناند این داستان در نهفت غلبه عقوه باشد

بتازی غفعق خوانند منجیک سه حکم کند اینجا چون غلبه نیم (درد)

می خواره و زن باره و ملعون و خسیسا کلابه چو خط بود

که جولاهان ریسمان بر ان زنند تا از و بکار برند

طیان گوید اگر ببیند بخواب اندر ترا به

زنی را بشکند هیچ کلابه کبه مجمهٔ حجامان بود معروفی

نمکند ام خواجه بمکد گیر تو گونش جو کبه مکد مرد گدا

کنه جانوری خورد باشد که در چهار پا افتد چنانک

ابوالعباس گوید زنده کانیت باد الف پنه

چشم دشمنت بر کناد کنه غوته جبان بود که سر بآب
فرو برد و بتازی غوصه خوانند
چو غوته خورد در آب ان کبود درغ سپید
ز چشم دیده نهان شد بر آسمان کبود غنچه گل ناشکفته
بود و بتازی برغوم گویند عنصری گوید
چو سر کشفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه بوشید هم رنگ مل بیغوله کنجی باشد
از خانه آغاجی من و بیغوله گکی تنگ بیک سو ز جهان
عربی وار بگویم بزبان عجمی لکانه عصب را گویند و روغ
طیان گوید کر زانک لکانت آرزوبیست
انیک بیبان ران لکانه غنده عنکبوت را گویند
فراز او همه خار و نشیب او همه رنگ
تنیده بود چه غنده زمال کشته غدنگ وکانه

وکانه بچه بود که پیش از وقت زادن هلاک شود
ابو العباس گوید ساد دلا کودک تر پس اکنون
نه بیک آسیب خو وکانه بود خشنجه زیر کش جامه بود
و خشک نیز گویند عماده بجای خشنجه کرسست نافه بردو زی
هم انجه کم نشود کند و بوی از بغلت موسیچه مرغیست
سپید گون شبیه قمری خسروانی موسیچه و قمری چو مقر یابند
از سرو بنان هر یکی نی حور ربوخه در جماع کردن
جون بشهوت رسد گویند ربوخه شد خنانک منجیک گوید
که ربوخه کرد داو بر پشت تو
که شود زیرش ربوخه مادرت مشخه حلوایی بود
صافی و بتازی آنرا شاس خوانند چنین در چنی باشد
کسایی گوید خواهی کو دک هوا ج آید او را
زود بپا موزیش بمغز و مشخه آشغاج هیزم نیم سوخته باشد خانک معروفی گوید
ایستاده میان گرمابه
همچو آشغده در میان تنوز

بسغده ساخته بود چون سازی و کاری وانچه بدین ماند
چنانک ابو شکور گوید نشاید درون نابسغده شدند
نباید که نتوانش باز آمدن ریکاسه خارپشت باشد
چنانکه عنصری گوید نتوان ساخت از کدو کوزا
نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب القغده اندوخته
و کسب بود ابو شکور گوید بیلقغده باید کنون چاره‌ای
بیلغنجم و چارهٔ من بکیست کنغ بندی بود چوبین
بر پای محبوسان نهند چنانک فرخی گوید
روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کند ها گردد رکاب و اژدها گردد عنان
مغنده چیزی بود بر اندام مردم چون دمبلی سخت
عسجدی گوید بردار درشتی ز دل خصم بر پیچ
نز دوستی اندا ابتدای دوست مغنده ژنده

ژنده دریده و کهن گشته و خلق باشد وان جامه که
قلندران پوشند از پلاس و بکنده زده عنصری گوید
تا پای نهند بر سر خوان باکون فراخ کنده و ژنده
آماذه بسیجیده باشد چون سغده رودکی گوید
خود تو آماده بزین بر خاسته خویشتن مر جنگ را
آراسته کده طمازه بود بتازی لهات خوانند
حلقوم و عنبنب
معروفی گوید در جهان دیده ای ازین چلبی
کده بر مثال خر طومی کده دیگران چوبک بود
که بکلیدان فرو افتد تا در نگشاید طیان گوید
بازگشتم درون شدم بکده در کلیدان نبود بنخت کده
رده صف باشد چنانک شاکر بخاری گوید
ز پیانهاده مجلس و ز پیا نهاده جای
ساز شراب پیش نهاده زده رده باده حق

باشد وبیهوده باطل چنانک رودکی گوید

مهرخواهی ز من وبی مهری بنده جویی ز من و

بیهدی خنیده معروف ومشهور وپسندیده باشد

چنانک فردوسی گوید یکی شادمانی بد اندر جهان

خنیده میان کهان ومهان باره باروی شهر باشد

وباره دیگر اسب بود چنانک فردوسی گوید

ز تندی بجوشش آمدش خون زرگ

نشست اندر باره تیز تگ تبیاره بلا باشد

وچیزی که دشمن دارند چنانک کسایی گوید

برگشت چرخ بر من بیچاره واهنگ جنگ دارد وتبیاره

انگاره جریده شمارها وانگارش خوانند وکسی که

چیزها برخواند چون سرگذشتها گویند انگاره میکند

لبیبی گوید زانپیش که پیش آید اندر پر از هول

پیشی

بنشین وتن اندر ده وانگاره به پیش آور آئینه

مداد باشد یا حبر یا خون چیزی که بسته شود وحل

دشخوار بود چنانک شاکر بخاری گوید

همچون آئینه فروریزم بزرین رخ

زانکه چون نابه نماندستم در چشم بنیز فرسته وفرستاده

ه دو رسول بود چنانکه ربیبی گوید

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر

بنام ونامه تو نو آور فرسته شد نبشته بجای نیست

شاید گفتن کسایی گوید آس شدم زیر آسیای زمانه

نبشته خوام شدن همی بکرانه خاشه ریزهای سرگین

وکاه وماننداین بود چنانک فردوسی گوید

نه جو یابد یابان ونه جو یا خرد

ز هر خاشهٔ خویشتن پرورد ماله سه جولاهان

باشد از لیف و جامه را بدش آثار دهند چنانکه
طیان گوید آن ریش بر خد و پس چون مالهٔ بت آلود
گویی که دوش بر وی تا روز گوه پالود عیشه
گیاهی بود مانند گیاه حیر آنرا بجوال که کشان کشند
رودکی گوید یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دولتت با دو یق دشمنت عیشه وناک غوره
حصرم باشد انگور نارسیده و ترش علی قرط گوید
بر فتم بزر تا بیارم گشتنو جو سیب و جو غوره جو
امرود و آلو ویژه خاصه بود چنانکه فردوسی گوید
مرا زین همه ویژه اندوه بیشت
که شد کشته گر دشمن انبوه بیشت گواژه طعنه زدن
بود بزبان و مزاح و فسوس کردن چنانک
ابوشکور گوید گواژه که خند اینت کند سرانجام

سرانجام با دوست جنگ افکند لواپه چون تاسه
بود خفاف گوید مرا ای دروغ گوی سترگ
تا لواپه گرفت ازین ترفند گرباشه گربش بود
که در باب شین گفته شد چنانک رودکی گوید
جاه غنده گربشه باگژدمان خورده ایشان
پوست روی مردمان بادریسه آن باشد که زنان
در دوک کنند چنانک کسایی گوید
گر کونت از بخت چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دوک ریسه شد
نوسه توس قزح باشد چنانک خسروانی گوید
از باد کشت بینی چون آب موج موج
وز نوسه ابر بینی چون چرغ رنگ رنگ
فده بوخله بود یعنی بر بهن و بتازی فدخ

طیان گوید کسی کو را تو بینی در دپسرفه
بنمایش تو آب دوغ و خرفه کالفته آشفته بود
چنانک منجیک گوید فرود آید ز پیشش بو رملعون
شده کالفته چون خوسی خشینه ژاله قطره باران بود
که بامدادان از خنکی بر چیزها نشیند و سیاه تکرگ نیز گویند
فرخی یاقوت وار لاله بو برگ لاله ژاله
کرده بد و حواله غواص در بدریا ژاله دیگر خنک
باشد که باد دمیده بود بر روی از آب و غیج کنند
فرخی گوید جواب سونی که پیک بو کرفتی مرد
جواب جویی کز ژاله بر ربودی باد فلّه ماسی بود
که بساعتی کنند انذ فرشه چون درش آمیزند چنانک
منوچهری گوید نو آیین مطربان داریم و بربطها گویند ه
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون خله تغشیله

تغشیله گوشت و گندنا و گوز مغز و خایه و انگبین جمع
کنند و بپزند منجیک گوید تری ای نابکار چون غلیبه
ت مردی از آرزوی تغشیله خله خلم بینی بود این ا
سبط عسجدی گوید جو آمدند بدون خله آن بدان ماند سر خشش
که از بینی سقلابی فرود آید مثل خله خلته همچو سماروغ
باشد که در باب غین گفتیم عسجدی گوید جو کودکی سر فرود آرد
بحجره بر سر حمدان خیان کرد که پندارم سماروغست یا طلع
فسیله رمه اسب بود چنانک فردوسی گوید
نخواهیم شاه از نهاد پشنگ ه فسیله نه خوم بود با پلنگ
زبچه پیشانی بود چنانک منجیک گوید تیغ طرّه در ریچه خاتون
بکو زیبت کند تاج بر سر چیال جامه بیت شعر باشد
و سرود چنانک فردوسی گوید یکی جامه گوی و دگر چنگ زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن گذر نامه نامه جواز باشد

از بهر شدن و گذشتن شهرهٔ آفاق گوید همه دیانت و دین
جوی و نیک رایی کن که سوی خلد برین باشدت گذر نامه
فرزانه حکیم باشد و فرزان حکمت کسائی گوید نباشد میل فرزانه
بفرزند و بزن مرگزه نبرد نسل او مرد و نبرد نسل فرزانه
پروانه پرنده باشد که خود را بر شمع و چراغ زند تا بسوزد
چنانک ابوشکور گوید بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را بسوز کاشانه خانهٔ زمستانی
باشد کسائی گوید عالم بهشت گشته کاشانه زشت گشته
عنبر سرشت گشته صحرا چو روی حورا دورونه کمان
حلاجان باشد کسائی گوید سرو بودیم چند گاهی بلند
کوژ گشتیم و چون دورونه شدیم پالکانه در کوچک
باشد در دیوار خانه که از نهانی برون نگرند و بود
نیز که مشبک بود چنانک رودکی گوید بهشت

بهشت آیین سرایی را بپرداخت
ز هرگونه در و تمثال ها ساخت
ز عود و صندل اورا آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه
چمانه کدوی بکار کرده باشد که شراب درش کنند
کسائی گوید ز داد همی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای و چنگ و چمانه مراغه غلتیدن
باشد چنانک عنصری گوید چون مراغه کند کسی بر خاک
چون بود خاک او چه دارد پاک خشوانه پشمینه
بود که بلا دریان دارند و موی از وی آویخته
و که باس پاره چنانک معروفی گوید
نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ
ز خشوانه چه مایه بهست شوشیر ازدولانه

بندی باشد آهنین که بر گردن و پای زندانیان نهند
خسروی گوید زلفینک او نهاده دارد
بر گردن نار وت رناولانه کیسته ریسمان
بر دوک پیچیده بود چون خایه عنصری گوید
هر که باید گسسته کیسته را نیک باید بتابه گرسنه را
بهنه گوچه باشد که بدان گوی بازی کنند غازیان
و بتازی طبطاب خوانند فرخی گوید
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و بهنه باز دو چوگان لنبه مردم فربه
باشند چنانک عماره گوید چرا که خواجه بخیل و زنش جوان
در دست و زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه
غرنبه بانگ و خروش بتشنیع بود چنانک بهری
بلند و بهری نه عسجدی گوید لشکر شاه بد در جنبید نای

نای روئین و کوس بغرنبید پتسوه سیتهیده باشد
چه در سخن و چه در کارزار چنانک فرخی گوید
ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد پتسوه پالوانه مرغکیست
چند گنجشکی سیاه و سپید و کوتاه پای و بر درخت
یا بر دیوار نشیند بیشتر از آنک از زمین دشوار
تواند پریدن عنصری گوید آب و آتش بهم نیامیزد
پالوانه ز خاد بگریزد انجره در گونه خوانند
چنانک ابوالعلاء شوشتری ای کیر من ای کیر تو انجره
گذاری سرگین خوری و قی کنی و باک نداری
ریحاله کری بیشه گرفتی تو همانا
بخبره در شیر بری کامه برآری زنگله زنگ بپای
کودکان و بازو بندند این بند چنانک خسروی گوید

ای باد بهشتی سپید بازه وز سیم بهشت زنگله اسمانه
سقف خانه باشد چنانک عماره گوید
تا همی آسمان توانی دید، اسمان بین و آسمانه مبین
بسته فستق باشد چنانک شهید گوید
دهان دارد بی شسته لبان دارد چو بیکن بسته
جهان بومن چو یک بسته ازان بسته دهان دارد
بسته چوب باشد بنقش چنانک معروفی گوید
از نقش و نگار همه جوی و جوبیار
بسته چوب دارد و وشی معدا نمونه نابکار باشد
چنانک عنصری گوید نگاری کز و بت نمونه شود
بپارایی او را چگونه شود توده چیزی باشد که
بتل برزنند یعنی بگود عنصری گوید خیز تا گل چینیم و لاله چینیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم مایه سرمایه بود چنانکه

چنانک رودکی گوید ای مایهٔ خوبی و نیک نامی
روز زمانه بی تو روشنایی دشنه مشتمل باشد
که بر میان دارند عیاران چنانک منجیک گوید
ابو المظفر شاه چغانیان که برید
بتیز دشنهٔ ازادگی گلوی سوال بسوده بدست
زده باشد چنانک خسروانی گوید چشم بوی افتاد
برنهادم دل بر که پدرخ نابسوده ویژه
یکی خاص بود دیگری خالص چنانکه دقیقی گوید
سپه راز بد ویژه او داشتی
برزم اندرون نیزه او گاشتی فرهخته ادب
گرفته باشد چنانک دقیقی گوید ای دل ز و بهد حدیث
میازار کان بت فرهخته نی که نو آموز است
پیمانه قفیز و کیله و مده و هرج بدین پیماید چنانکه

وکهبان نیز باشد

کسایی گوید چو سمانه تن مردم همیشه عمر بپاید
بباید زیر سمودن سمان یکرو ز پیمانه آستانه
آستان در باشد یعنی گذرگاه خسروی گوید
اگر بجواهم خالی کنم ز چشم و رخم
بیاش زر و زرد با آستانه کنم رخنه دیوار پی
باشد که آنرا باره بپیچند تا سوراخ شود چنانک
رودکی گوید ای بارخدای ای نگارفتنه
ای دین خردمند انرا تو رخنه باشگونه
بازگردانیده باشد و بتازی مقلوب باشد
خسروی گوید فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان
ترا نیابم و تو مرمرا اچیرا یابی دارونه سهم
وارون باشد یعنی بدبخت چنانکه ابوشکور گوید
کمان برد کز بخت وارون برست نشد

نشد بخت وارون ازو یک بدست بستوده
مدح کرده باشد و ستودن مدح کردن چنانکه
رودکی گوید خدایرا بستودم که کردگار منست
زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود سفته
کسی که چیزی دیده انجا یکاه بشهر دیگر بستاند
شاکر بخاری گوید اینک رهی بشرگان راه تو یاک رفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته جفته چمیده و دو تا
وگش بود چنانک دقیقی گوید چو خفته شدم جانا و جوان
چوگان فرو خفتم گرم بپدرود خواهی کرد بهتر رو
که من رفتم بده درختی باشد بلند و سخت بهرگنج
باربیار رد رودکی گوید ز مهر او ندارم بی خنده
آکام و لب تا تر و سبز باشد و بار آورد بسنده
ملازه بن زبان باشد چنانکه منجیک گوید

خواجه غلام خرید دیگر تازه سست بهل و
بچه که دولتره ملا آزه جلغوزه چیزی است
مانند فستق رودکی گوید یکی سوکمش موزه یک سو
نهمش جام در وین مرده اگر خیزد و رنه من و جلغوزه
کوباره رنه آگاه و خر باشد منجیک گوید
ای ازان آتو اگه که کوباره انجا بگذرد
بفکند نازاده بچه بارگیر در زاده شیر بشه
موشه خوانند و بتازی بعوض گویند منجیک گوید
تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا بشه نگوید بلگد فرق سر پیل خامه قلم باشد
چنانک منجیک گوید برادران متازین سبس بکنید سپه
بمدح خواجه خیلان بجشها جامه جامه مانند
کوزه باشد که شراب در وی کنند منجیک گوید

که چون زجامه بجام اندرون فرو ریزی
بو سم روز و بدو بکشد دل ابدال یافه هذیان
باشد و بهرزه گفتن ابو شکور گوید
نباید که چیره بود یاوه گوی
بدشمن دهد یافه گوی آبروی آغشته زمین
بود آب داده فردوسی گوید
از ایرانیان من بسی کشته ام
زمین را بخون گل آغشته ام شناه مردی که در
آب آشنا بود و او را آشنا بر خوانند منجیک گوید
ای بدریای عقل بوده شناه
وز همه نیک و بد شده آگاه خوابنیده خسبانیده
باشد چنانک ابو طاهر خسروانی گوید
شکسته در لم زلف بر شکسته اوست

زوال چشم من از چشم خوابنیده اوست کنگره شرفه
دیوار و منظر و کوشک و برج باشد کسایی گوید
ای بر کشیده منظر و کاخ تا سهیل
برده بیرج کاو سه برج و کنگره بجشته در مانده باشد
جانکه خسروی گوید دل خسته محروم بجشته و مکراه
گریان بسپیده دم و نالان بسحرگاه میلاوه شاکرد دانه
و نو داران و شرده گانی باشد ابوالعباس گوید
ای پهلوانان میلاوه که دارد بازا
بجز آنکس که بود شغله و دل غاز را بادفره جو یکی باشد
ورشته در میان کرده کودکان آنرا تاب دهند
کسایی گوید کی بنعمهای او جو چرخ روان
همه خوابست و باد و بادفره بیجم چیزی باشد
که در سرای بزرگان بدریچه ها کنند از بهر روشنایی

کسایی

کسایی گوید از بیجه تمام تکه کن بیوستان
کان خانه مقیم ترا نیست بیجم آکنده اصطبل باشد
ابوالعباس گوید روز باکنده شدم یافتم
آخر چون پایه سگکان سماره یعنی هوا باشد
ابوالعباس گوید تو بیر نصر منصور دی و رکنی ز مسلمانی
تمام طالعت سعدست و بخت با در افشانی بت باده
لرزه بود یعنی اکر پیر ز بزرکی برآید کسایی گوید
بیمارم از نهیب عقب رنجه درد و غم کوفت و تب باده
بهتر شوم جو میر بنام من تعویذ کی نویسد ازاده
شکافه زخمه باشد که بدان رود ها زنند دقیقی
مثال طبع مثال یکی شکافه زنست
که رود دارد بر چوب بر کشیده چهار ناسه
زمانه قبان باشد چنانک ابوالعباس گوید

قیمت صبر مرا و تیر در انبان تزا ، سرش ببندو
نسنج آن نبارزه قبان گوزره مرعکی باشد چنانکه
کسایی گوید باز شکار جوی هزیمت شد از شکار
از کبر تنکرد بسوی کبک و گوزره زنبه رمکان
بود یعنی موی طهار نجسته گوید انگاه که من میجات گویم
تو ریش کنی و زنت زنبه تواره مرغیست مهتر از
زغن و پیه چهار رنگ دارد ابوالعباس گوید
یوزت آهو گرفته دیدم و بازت
بط و تواره گرفته باز شکاری پیاله قدح شراب
باشد چنانکه کسایی گوید پزارم از پیاله و زار غوان و لاله
ماد خوش و ناله کنجی گرفته تنها ظه جوبی بود که کشتی بدو
رانند رودکی گوید کشتی بر آب و کشتی بانش باد
رفتن اندر وای یکسان لیکن آ ده نه خله بایدش نه انجیش

نه زکشتن بیم و نه آویختن پله رها کرده بود چنانکه کسایی گوید
ای عمر خویش کرده به بیهودگی پله ، خشنود بندگان خداوند باکله
زاره زاری کردن باشد چنانکه ابوشکور گوید
مزار زاره کنم نشنوند زاره من ، بخلوت اندر با تو مزار زاره کنم
مشغله آشوب و بانگ و فتنه باشد چنانک کسایی گوید
ای خویشتن بجامه نیکو فریفته یا در زیان همیشه تراجنگ و مشغله
پالوده مروق باشد یعنی پاک کرده چنانک خسروی گوید
ایا جنانی پالوده و نشسته چو زنگی زتارک سرما خون همی چکا لاهی
شیه شیهه اسب بود یعنی بانگ اسب چنانکه منجیک گوید
از آنکهی که به پیشه درون شد و ددی ز بیم شیهه او شیر بفکند دارند
چنگال شاره دستاری بود چنانکه چادری هندوان
منجیک گوید ای شاره نهاده بوستاره کی شنید ستاره زیر شاره
بدیده پیش باز رفتن و باز آمدن باشد طاهر فضل گوید

پیش آمدم بدیده براه اندر گل برگ نو شکفته بماه اندر

بیغاره طعنه باشد چنانکه بدایعی گوید بیغاره زنی که بد

که بد چرا کردی گو بد کردم بخویشتن بد کردم تبخاله

تبثی باشد که بر لب بیماران بدید آید چنانکه فرخی گوید

تبخاله بمن نمود معشوقه زناز بر من بلبان سرخش انگشت فراز

چون کودک شیرخواره از حرص و آز انگشت همی مزم بشبهای دراز

گهواره چیزی باشد که کودکان درش کنند کسایی گوید

گهواره بود خانهٔ من ز اول واخر لحد کنندم گهواره

ورده برج کبوتران باشد ناوه چیزی باشد که در وی

خمیر کنند منجیک گوید چون مرغش از هوا بسوی ورده

از معده ناز ناوه دو دانش غمزه پرپیه باشد چنانکه

کسایی گوید خوابنیده چشم و غمزه کنان خوابنا دیده همچو خواب زده

سرآسیمه شیفته باشد چنانکه فردوسی گوید گله

مژه باشد و چشم زدن مغروق باشد

گله دار چو بانگ اسپان شنید سراسیمه از خواب سر بر کشید

آرامیده ساکن شده باشد چنانکه شهید آفاق گوید از مارها

شدی دگرا زاری شدی از مار رمیده یا دگران آرمیده

کشکینه نانی بود از جو و گندم و باقلی کرده ابو شکور گوید

چه نیکو سخن گفت پشمینه پوش مرا پشم خز پست کشکینه نوش

ازه دستره دراز بود بتازی منشار خوانند عنصری گوید

من یکی زاغه بدم خشک بغوزانه شدم مورد گشتم تر و تر

قامت چون نار ونش خاتوله دولی و دغابی و حیله باشد

چنانک ابوالعباس گوید اکنون که همیت باز نا یدد آب و

خاتوله کنی و چند گونه شه خشته مفلس و بی برگ باشد چنانک

ابوالعباس گوید معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم

زیرا که غریبم من و مشغولم و خشته خشاوه پاکیزه کردن بود

پالیز و رز را از خار چنانک ابوالعباس گوید

چو روی ناخن رودها چو روی سندان سحث
چو روی ارّه درشت و چو روی به اغبر
راغه گیاهی باشد چنانکه ابوالعباس گوید
صح

وخود نشانم وخود پرورم خود آب دهم

وخود خشاوه کنم شان نبوکی دو سرداس پله کفهٔ تو ازو

باشد چنانک فرخی کوید ببین بر سختن زرش بجان خادمان بهر مال

زناره بشکند کپان زسنا مبین نشکند پله خرکچه خوی یا ستور ری

بود که زیر دامنش آماسیده بود و کویند دم بریده باشد

ابو العباس کوید تو چنان خرکچه بر طبع خوان ، روی

بی معنی و برد لها کدان رنده کیاهی بود بهار گاه آید

چنانکه ابو العباس کوید رفتم بجاه روزه بیازار میسمنده

تا کوسفند آرم و فربه کنم به رنده ، غمنده غمکنایه بود چنانک

ابو العباس کوید تا کوسفند رده باشد نرخ رنده دانم

و بس که کاری پیش آمدم غمنده منده نان باشد بتازی

خوخوانند و خوانی ابو العباس کوید خوانی نهاده بود

چون سیم پاک مانده ، با تره کان و حلوا شقشا لوی کنده

که

انگشته محکم باشد چنانکه ابو العباس کوید بو الحسن روز خویش بر من دید

در انگشته باز بود کلید تفشه طعنه زدن بود ابو العباس کوید

بجنگ دعوی داری وبخت تفشه زنی ، درست کویی برخارد

خستوانه تنی یابب الیا ادیو پای غنده باشد یعنی عنکبوت

معروفی کوید ز بالا فرو نشست ریشت رشی تنیده درخانه

صد دیو پای غوشای خوشهٔ جو و کندم بود و کویند سرکین خشک

باشد طیان یکی زراه همی سیم برنداز دو زر ، یکی بدشت

بنیمه همی چند غوشای درای آنکه بکردن شتر و غیره بندند

ابو العباس کوید کان نیامیست که تیغم بمیانش همچنان آید چون

بیخ درای بالای اسب چینت باشد چنانک فردوسی کوید

بیالای بالای اندر آورد رود ، بخشم و بکین نیزه را در ربود

رای نام پادشاهان هند و ستانست عنصری کوید همی نکون شد

از هیبت و نهیب تو ای بترکی خانهٔ خان و نهند رایت رای

مای جایگاه جادوانست همچو بابل و دیگر جای گشتاسبی گوید
سخن مجوی ولیکن چنان نمای بخلق ۰ که مانی از تو بترسد نشنید اندر مای
گوش فرای آن باشد که هرچه بگویندیک نشنود چنانکه گشتاسبی گوید
دو گوش سخت کن و بیهوده سخن مشنو ۰ مباش رنجه که ایشان ببند گوش فرای
فرغول غیبت باشد یا زفره بر باید و کاهل نکرد ابو العباس گوید
خوی عرق باشد که بر مردم و غیره نشیند چنانک دقیقی گوید
بیا و خوش است بنداری میان شهر و کوی اندر فریدونست
بنداری میان درع و خوی اندر خوی دیگر خوی و طبع مردم
بود یعنی عادت خسروی گوید خوی من با خوی تو نه نیز نسازد
سگ دلی خوی تست تو همه جوی خوی من کاموس موی سگ و خوک و روباه بود
فرخی گوید جو کاس موی گیاهای او برهنه زبرگ جو شاخ
رنگ درختان او تهی از بر شاه بوی بوی عبیر باشد رودکی گوید
بی قیمت شکر زان دو لبان او ۰ کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی

دار بوی بوی عود باشد چنانک رودکی گوید
تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا پید را نباشد چون دار بوی بوی
تکابوی بر سوی رفتن و دویدن بود چنانکه ابو شکور گوید
تکابوی کردم بسود و زیان نتابد مگر بر سوی
بازیان شب بوی از ریاحین است گلی باشد
زرد و نیز گویند گل منشور بود چنانک فرخی گوید
خاری که بن درخلد اندر سفر همه
بر چون بحجز بر کف من
دسته شب بوی
م